بیمن توفیق خلاق زمین و زمان و فضل نقاش کون و مکان

کتاب لاجواب مجموعۂ مرغوب طبائع خاص و عام و پُراز معنی لطافت و بلاغت یعنی

دیوان شیخ کمیت

بہ حسن صحت و سعی جناب بابو بہاری لال صاحب مہتمم مطبع شمسی الہ آباد دام ظلہ

در مطبع خاص مصطفائی مطبوع طبائع خلائق الہ آباد چھاپا شد

شوکت [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

ردیف الف

خجل سازم ز چشم اشکبار خویش باران را
ز جا اندازدم از [illegible]

قرار من با قرارم قراری در نمی گیرد
که من سر رفته ام [illegible] تیر باران را

اگر عکس خیال ماه رخ در خواب می آید
پیاده می کند [illegible] را

گدایان را شهنشاهی [illegible] ز سر خود
به یک ساعت [illegible] تاجداران را

ز خود رفتم چو چشم از چشم [illegible]
به چشم [illegible] پشیمان را

ز خاک پای خود [illegible] دارد بی سر و پایی
نهاد از خاک [illegible] را

خموشی در خموشی دیده ام [illegible] شوکت
به چشم سرمگین تنبیه دادی رازداران را

بجنبش داده ام شور دل [illegible] را
به فیض جام می [illegible] پیش نظر دارم

[illegible] سازم منفعل تا [illegible] را
به فیض ساغری [illegible]

[illegible]

خطا شد بر خطا بر خاک لطیفند دل ما
من از میخانه مینای می آورده با خود مست
مقابل از لب شیرین با شیرین شکر باشد
و در بیت عالم سخن باقی بماند یادگار این

تصویر ساختم در خواب چون از زلف پر خم را
چو از کعبه بر فراز بحر بست آب زمزم را
شکر لب شکر لحظه می سازد شکر قم را
عجب عالم بر خاک شد شاهان عالم را

قیامت می کند سوز درون هم چون کنم شوکت
خجالت میدهم از اشک خود چون جوش شبنم را

بزیر پای خود دارم ز وحشت کوه و هامون را
میسر گر شود جامی پر از می قدر او باشد
سخن هر که چون ملک ما از سخن باشد
چو مجنون میشود لیلا و لیلی میشود مجنون
کجا از گردش گردون و دون تشبیه آید
خمار از خود و نقش از و نیش میسر میباشد

چو گوهر خشک میسازد شکم آب جیحون را
مگر شیشه بسازد خم خالی افلاطون را
سخن کرده ام از شعر خود چون آب ریسکون را
سیه روش نسید شهر جنون شیخ رند مجنون را
بگردش میدهد این گردش گردان دون را
بجام باده که تشبیه شد آن چشم میگون را

از این معنی چو اشعارم شوکت می شود شوکت
مگر بر صفحه آن رخ ندیدم بیت موزون را

جوش پر خون میکند چون جوش شمع مهتاب را
سد راه عشق نتوان گشت عقل ناتوان
صبح صادق گشته چون بر بام آمد ماه رو
جوش دارد شکن آن بحر حسن دلبر
بسکه از سیب زنخ آن سیب دل سیب شد
در تصور هم نمی آید چو وصل دلربا

از شفق همرنگ سازد چادر مهتاب را
امتناع از هیچکس ممکن نشد سیلاب را
دیده ام در شام عالم مهر عالمتاب را
گر زچشم پیش کردم حلقهٔ گرداب را
از لب لعل دیدیم منفعل عناب را
هیچکس یک جا نه بیند آتش و سیماب را

روز و شب در کاهش تشویش ما هم چنین

[illegible]

کی بود آرام شوکت ماهی بی آب را

بحرف لب بتوان تحقیق کردم زندگانی را / توانائی چنان دادم طریق ناتوانی را
همین خند و بسیج غم دلم این گریه میدانم / خیال آورده ام در عهد لباس زعفرانی را
بکار می کجا آشنید از چشم سیگونش / به پیران میدهد آن چشم مستی جوانی را
باعجاز مسیحا سر من اعجازها دارد / تصور ساختم شاید بدل هیچ بیانی را
گناه آید عظیم از من به لعل مرکب دلبر / مقابل کرده ام امروز ماه آسمانی را
بظلمت شد نهان چون آبحیوان شکّر / زمی دیدیم همچون خضر عمر جاودانی را

بچشم مست او مخمور مانم اینچنین شوکت
بجای اشک می بینم شراب ارغوانی را

همچنان گشت رخ از زلف پریشان پیدا / شود از ظلمت شب ماه درخشان پیدا
بسکه چون جیب شده دامن ... جیب / صبح محشر شود از چاک گریبان پیدا
آنچنان آتش فرقت بدلم شعله نمود / که بدل سنگ شود آتش پنهان پیدا
خار حسرت چه کند خار بیابان ظاهر / بهر پایم شده هر خار مغیلان پیدا
مصر حسنش نکند مصر به بازار جهان / ای عزیزان جهان شد مه کنعان پیدا
دردمندان جهان درد بهم میدارند / در دمن دردکند در دل درمان پیدا
شام هم صبح شود بسکه نگاهم روشن / در تصور شده چون جلوه جانان پیدا
چاک پیراهن ما تا بگریبان باشد / دامن از چاک شده گوشه دامان پیدا
زلف شبرنگ بآن چهره لیلی دارد / از لب لعل تو شد چشمه حیوان پیدا
سوز هجران چه کند نار جهنم خاموش / شعله طور شود از دل سوزان پیدا
بسکه گویند همین ساکن کوی دلدار / بزمین گشت مگر روضه رضوان پیدا
تیر مژگان صنم زخم نماید بجگر / گل شد از خار و از خار گلستان پیدا

گرد سامان تعلق بتعلق دیگر — صد تعلق شده از بی سر و سامان پیدا

گوش کردند چو آواز سلاسل گفتند — مجنون گشت مگر سلسله جنبان پیدا

گوهر از اشک شود اشک شود چون گوهر — چشم من میکند این گوهر غلطان پیدا

مثل پروانه خورشید قیامت باشد — شمع سوزش شود از گوهر عریان پیدا

آسمان هم چه حیاسی نظر آید شوکت
کند این شکل عجب شورش طوفان پیدا

از گلگون تو رنگین میشود باد بهارها — بگل این رنگ گل نبود جنت از گرد سواریها

زباران چون شگفته میشود گلهای هر گلشن — شگفته میشود آن گلبدن از اشکباریها

بطوفان تو صد سیلاب جیحون میکند جزو — ز چشم خویشتن شد بنده مثل ابر بهاریها

مطلع ثانی

نگردد باده کس مطلوب چندین از باده خواریها — چو صوفی استم ی باشد از پرهیزگاریها

فلک را همچنین باشد ز تعلی های لاطائل — وقار آید بچشم میکند عالی وقاریها

بلیلی شب هجران سوی مجنون او رام — جنون مجنون شود از خود و فهم سرساریها

باسیکه من دل خسته امیدوار باشد — نگاه امیدوار میکند امیدواریها

بجام چشم او مستی ز هشیار شود بهتر — ز مستی میکند بر خویشتن صد هوشیاریها

بعریانی من آن قبا را بند بیند — سر عریان هر عریان بود تاجداریها

خیال شعر من انتظاری های شوکت
بنرگس داده ام این مقدار از انتظاریها

خیال چشم او مخمور کرد از باده خواریها — بزاهد ستم کردند چون پرهیزگاریها

نو شعر انتظارین گر گون حال سر شد — تصور انتظارش داده ام از انتظاریها

بسته چشم سیر گالش دل بیتاب میماند
شهید زخم از زخمی نما پذیر زخم کاری ها

بطوفان سرشک خود حباب آسا نگه کردیم
فلک زیر زمین گردید چندین ز اشکباری ها

شنیدی لبش بسیار دیدم هم نمیدانم
نمودم آشنایان و ز خویشتن شهیدواری ها

دل چیزی خود را بجای نگاه او گردان
بنای قصر تن قائم شد از ناپایداری ها

خیال و ز روش هجران تصور کرده ام شبها
نمیکردم تمام صبح از اختر شماری ها

قماش سرخرویان ننگ دوی خویش با ...
غلامی سرکشد هر فرد چون تاجداری ها

عجب نبود زمستی مست و هشیاری است ...
بمستی ها هی چشمش ... واهم چند هشیاری ها

پیش پیش می آب روید و خورد خجالت
شده چون مشتری ... ز ... ها

رعنائی بیقراری من نشد تفریح آن شوکت
قراری دیده ام وز خویشتن از بیقراری ها

عکس مردم شد بچشم انتظار آئینه را
محو حسرت دیده ام چندین هزار آئینه را

خاک کوی دلبر با اکسیر سازد خاک را
صاف میسازد جهان همچون غبار آئینه را

اختیار زنگ را بر خویشتن آسان نمود
عکس لبش میکند بی اختیار آئینه را

یکجهان عفو وانداختش بیند ز روی خود
عکس جانان میکند بیکار و خوار آئینه را

چهره تابان محیط گشت با صبح دگر
مینماید مثل گل هر خار خار آئینه را

جام می از چشم وز لعل لبش یاقوت شد
منفعل می بیند از رخسار یار آئینه را

در پریشانی جمع آمد به پیچ زلف او
سلسله جوهر شده چون بیقرار آئینه را

خاک را از خاک کویش چون مقابل کرده اند
بسکه از روی تو شد این افتخار آئینه را

عکس آن خورشید تابان چون بجوانی افتاد
رو ز رشد شوکت مگر شبها سیه تار آئینه را

الهی گوهر شهوار کن نظم بیانم را
چو تیغ دو دم جوهر بده سیف زبانم را

شکست شیشه ام را چرخ گردون از صلابتها
زمی بهتر شناسد مومیای استخوانم را

چه چون مهر سحرگاهی ز درد و جوش شوقم
کند چون گوش گلها پر فسانه دوستانم را

بیفتد پارهٔ پیش تاب بینائی بود هردم
توانائی همین باشد ضعیف ناتوانم را

سخن هیچ بیان او بدل جا کرده شوکت
مسیحای توان فهمید از حال بیانم را

بسی بیقراری با قراری کرده ام پیدا
درین بی روزگاری روزگاری کرده ام پیدا

بهار جوش طوفان [illegible] چشم تماشا گر
چو شبنم خویشتن را بی بهاری کرده ام پیدا

مقابل با چو خورشید شد خورشید آئینه [illegible]
مگر خورشید را آئینه داری کرده ام پیدا

ز داغ سینه من جا [illegible] گشت گلشن [illegible]
بلی در سینه خود لاله زاری کرده ام پیدا

ز چشم پر خمار مست می مانم نمی دانم
سر و رنگینی از خماری کرده ام پیدا

به بیقدری درین عالم نگردد قدردان [illegible]
کبی در شاعری با چون شعاری کرده ام پیدا

جگرگاه و شکافد سینه ام دیگر چه سیری
بدل از درد مهجوری شماری کرده ام پیدا

چو بیقدری همی تاری میکنم از قدر من [illegible]
بعشاقان عالم صد وقاری کرده ام پیدا

ز رخ الفت آن روی ماه من [illegible] بالا
درستی کار را از العیاری کرده ام پیدا

چو صیدی آن نگاه [illegible] شدم در خون [illegible]
شکاری چشم او گشتم شکاری کرده ام پیدا

به بند و سلسلهٔ دیگر مسلسل گشته ام شوکت
به عشق زلف او چون کار و باری کرده ام پیدا

بچشم خویش [illegible] وقت دیده شد چشم جادو را
رسیدن از هم شود چون چشم جادو چشم آهو را

بکوش [illegible] میشود خامه بد از دست من [illegible]
کجا تحریر سازم داستانهای نگاهو را

اگر از سجده [illegible] بی خبر گردیده ام گویم
نمودم سجده گاه خویشتن محراب ابرو را

بجوشم [illegible] قمریان چون از زمین تا آسمان [illegible]
تصور کرده ام در خواب شاید [illegible] رو را

ز بهر [illegible] آئینه می سازد [illegible]
بحیرت [illegible] آئینه چه دید آئینه زانو را

زره به خشک [illegible] مانند یاره گفتم — خیال نیک خوی چون بنا شد سخت بدخو را

به خط و خوی مایل گرد صحبت آشوکت
جواهر کی بود در سینهٔ سنگ ترازو را

شمار هیچ پست از سرمه کشتان شیون را — نمی دیده‌ام در پرده سپیتار و افغان را

به شب درازِ زلف شبگون یاد آرم تاریکی شبها — به شب از جلوه رویش ندیدم [illegible]

ز داغ سینه من خجالت بس که شد لاله — خجالت می‌دهد اندر وی و خود گلهای گلشن را

به هر سبب بهر ملت همین یک شیشه می بینم — سپرو کی سبحه و زنار چون شیخ و برهمن را

چو سیماب آتش بید و شعله از گرمی پایم — کجا در پای من قایم کنی زنجیر آهن را

خجل لعل بدخشان از لب لعلش چنان گردد — به چشم خود نمی بیند ز غیرت لعل معدن را

پر پروانه شد هر شب پهلوی حرمان شمع شوکت
به شمع نور او پر نور کردم خانهٔ تن را

به یک جام می گلرنگ بدهم ربع مسکون را — چو جام جم تصور کرده‌ام این جام گلگون را

زبان بهتر از صد قطره باران دهد باده را — پسند آمد با تشنه خمی چون افلاطون را

تنزل در ترقی میکند این گردش گردون را — ترقی میشود معکوس چون بیچون را

نقش چون شد تصویر من در دست مجنون — به لیلی هم بغل گردید سر تصویر مجنون را

به جامی آن پری پیکر چو افتادم به چشم خود — تماشا یار سرگردیدم سلک [illegible] ملون را

سپر ظلمات گرد کرد باید زلف چون چهره — سحر گردد چو بردارد ز چهره زلف شبگون را

برو زاهد چه پرسی از حرم می گلگون را — خیال ساغر چون ربع مسکون [illegible]

تصور جام می گلرنگ دادم عارف دل شد — یاد [illegible] قسمت ناوک [illegible]

پری [illegible] چشم شد کار رسید [illegible] — ز چشم مست چشمک داده چون چشم سکون را

پریزادان مضمون همچون سلیمان مسیارم

عجب افسون گری دارم شوکت طبع موزون را

بهار روی او خار نماید هر گلستان را | نسیم زلف او در پیچ از و سنبلستان را

مطلع ثانی

ز چشم خود نقش تر شده کردم ز پشیمان را	به طوفان [illegible] از جوش ابر [illegible] گریبان را
لبش می روشنی آن عارض حیوان [illegible] شد	کجا از لعل لب تشبیه باشد آب حیوان را
به پهلو منجلد هر [illegible] چون صد شیر و نشتر را	تصور کرده ام شاید بدل آن تیر مژگان را
ز فرهاد و [illegible] دیده فرهاد دستی دارد	[illegible] باشد [illegible] فریاد رس این ظلم دوران را
ز راه سرو من [illegible] محشر بدون آید	ز [illegible] فهمیده ام این سوزش جان را
[illegible] منفعل گردید [illegible] و غیرت از من	[illegible] چشم من یک قطره ساز و [illegible] عمان را
نشیمت [illegible]	بلی از وصل [illegible] شمارم [illegible] هجران را
[illegible] گشت [illegible]	مقابل کرده ام از چهره [illegible] تابان را
بجای خار شد هر گل [illegible] هر گل	گل از او کردی ای [illegible] عندلیبان را
[illegible] چشم گرد بالا پاک می سازد	ز جیب [illegible] صبح [illegible] چاک گریبان را
ز شکم منفعل شد گوهر [illegible] عالم	بجز [illegible] چون تصور کرده ام [illegible] را
کجا حیوان کجا است لعل [illegible] شدم نامم	مشابه کرده ام از چشم او چشم غزالان را
[illegible]	[illegible] دیدم [illegible] را
[illegible]	چو [illegible] دانسته ام [illegible] را
[illegible] شده از او هم [illegible]	تصور [illegible] باغ آن سرو خرامان را

سبب از روشن معنی چه معنی ها شده شوکت

نگه [illegible] دامان را

کرده ام [illegible] خوش را | [illegible] باشد [illegible] خوش را

[illegible]

روشنی از ظلمت کاشانه ام پیدا شود — شمع چون پروانه می باشد چراغ خویش را

فارغم از حظ دنیا آرزو در دل نماند — در فراغت دیده ام وقت فراغ خویش را

وحشتی دیگر بوحشی ها ز وحشت خود دهد — گر ببیند این قصور در کناغ خویش را

بر تو مستند می شود نازا آنکه اکثر می شود — دیده ام بر خویشتن اکنون دماغ خویش را

جام جم باشد همون بیقدر در عالم شود — جام جم بیند اگر یابد زخناغ خویش را

ذره در دل شمل ذره می کند در خاک جای — گر نمایم رو بر خورشید داغ خویش را

خضر هم آوارگی از راه من در خود کند — من نمیدانم بجو دانون سراغ خویش را

خار می باشد ز خم گل درین گلزار ها
دیده ام شوکت بسی این سیر باغ خویش را

بسوز شمع گر بیند پروانه ما را — بجای روشنی روشن کند کاشانه ما را

بسود آتش جنون انگیز سودا می شود از خود — اگر مجنون کشد در گوش این افسانه ما را

خیال زلف وصد سلسله بر خویشتن چاره — مگر زنجیر قایم کرده دیوانه ما را

سرور دو جهان حاصل شده ازین چه میسر — ز چشم مست خود پر کرده پیمانه ما را

جنون گر چه جنون بود لیکن این شد حاصل — جنون قایم شود هر کس که بیند خانه ما را

تصور روی تابانش نماید روشنی در دل — شمع نور می شود بیند اگر ویرانه ما را

ز قفل فرده زنده می شود چون فیض فهم ما
سرور دو جهان شوکت شد از میخانه ما را

حسرت دل چون بحسرت کرد این یا نوس را — داغ حسرت می نماید صورت طاوس را

از لباس زعفرانی زخم دل در خنده شد — زرد روی عاشقان چون داد صفرا [illegible]

[illegible] رشت افشت لبباری می سازد جهان — قدر افزاید مگر هر مردم طرفه [illegible] را

التیام بر دولت نخواهد شد مرا — سهترین بهترین فهمیده ام [illegible] را

[illegible]

چشم او وحشت به آهو و غزالان می دهد
دل ... اسکندر وحشت دگر فردوس را

قیصر و فغفور گوید هم گدا اسکندر شده
بهتر آید ز آنکه همت بیند و یکجا درس را

کام دل حاصل شود چون از حیا در نام و ننگ
جان بده لیکن مده از دست خود ناموس را

هیچکس همراه تو پرگر نباشد در جهان
یاد دایم دار شوکت در جهان قدوس را

به لطف زندگی سامان شود هم زندگانی را
شدم ایمن ز وادی جنون از من تماشا را

نماید آفتاب از پرتو صد نور در محفل
مگر در شیشه ها دیدیم رنگ آسمانی ها

خیال آن صنم معصوم دارد آرزویم را
ز رعنائی به پیری داده ام عمر جوانی ها

سر و چشم او در چشم می باشد به چشم خود
ز جنبش منفعل کردیم جام ارغوانی را

نماند قهقهه بر زخم من این گریه می دارم
خیالی کرده ام شاید لباس زعفرانی را

توانائی شود در ضعف هرگز بر نمی خیزد
به کاغذ اگر تصویر سازم ناتوانی را



فروغ چشم دو عالم به شوکت شد ز چشم من
بجای سرمه شاید گرد خاک آستانی را

شیر تابان تماشا ... آئینه را
گر مقابل بینی وقت سحر آئینه را

آن چنان محو ... عکس خویشتن
جای جوهر می شود از خود خبر آئینه را

خاک ... از خیال عکس ... از ...
در نظر هرگز نشد ... آئینه را

عکس آن خورشید گون اگر ...
خانه زندان خانه ... آئینه را

وهم ... راهی از او ...
از دمی خود می شود غافل ... آئینه را

از طلب ... هر پای ... او ...
چون ز حسن ... آئینه را

صافت ... کدورت ... باطن می شود
دیده ام در رنگ شوکت ... آئینه را

[illegible]

بعد از این چون شمع ابروی بهار گل شگفتن را / که شمع شوق من نازک میدارد پریدن را

مرا از کفر و دین کاسه باشد رهبر مجنون هم / بجز یک رشته دیگر نشد شیرازه بستن را

گیسوی سنبل و نرگس چشمش درین جا گم شد / نیز از خار بیم و بسته ام گلهای گلشن را

هر کس مو به مو تیر مژگان به سینه می آید / خیال آورده ام شاید برای ناوک افکن را

و فور اشک ار و بعد مردن هم مرا سیب / نمودم سالی گرد آب چشمم خاک مدفن را

حیات جاودان در زخم تیغ یار پیدا شد / تصور می‌نمایم آب حیوان آب آهن را

نشد آن شمع جان دوست جان با روشن دشمن / بیک سلسله محبت مینماید دوست و دشمن را

چراغ صبح جامم شیشه از زلف شکسته نیش / شعاع روی رنگش شام سازد روی روشن را

بکف جام می گلگون نماید جلوه بیست / به دوشش گرد ظلم هر روزش باشد جای گردن را

بی شعور ساز و دیگری معدوم پیمانه / به بینک دیده یکدم رشته و بیدم کار سوزن را

فراز چرخ ماه نو برچرخ هفتم دیده ام شوکت
تقابل کرده ام از ماه نو چون لعل توسن را

دیده ام از گریه با این نرگس مخمور را / در خار آلوده اشکم دانه انگور را

بوسه می باید مرا چون خط بر آن رخسار شد / شام روزی می دهد هر نفس و مجبور را

روی تابان ماه تابان را چو روشن میکند / آن سینه لعلش سینه سازد شب دیجور را

خوش است سیه ارم جهان جز دیر باشد / ناله من شیر می سازد همه ای مشهور را

ای مسافر در سرای این جهان تا کی مقام / دیده ام در منزل دل بسکه راه دور را

در سر هجران امید و نرجی دل کار می‌نمود / از شب مهتاب بینم مرهم کافور را

ای نگاهم آفتاب ... یک اعتماد منشد
دیده ام در حیرت شوکت ... چهره پر نور را

[illegible]

جلوه دیگر ندیدم آن خرام ناز را — پا در مهتاب لایق نقش پا انداز را
در خیال آمد آن صیاد گلگشت چمن — گل دید در چشم بلبل چنگل شهباز را
نازد اندازی چنین هرگز ندیدم در پری — در عجب اندازه دیدم هیئت طناز را
روی روشن میکند اعجاز سوی یاسمن — ساحری چشم شد فن فسون پرواز را
بسکه برق انداز باشد ابروی خمدار او — صحبت برگشته مژگان گشت تیر انداز را
صد فسون در ناز و در انداز ساز و صد فسون — در فسون ها دیده ام از چشم افسون ساز را
میچید چون رنگ گلشن ها ز خیال رنگ بو — کرده در غنچه چو گل شهپر پرواز را

داغ دل از گرمی داغ جنون شوکت بود
منفعل کردم ببی طاوس نقش پا ز ر

الهی دوست گردان این بت بیگانه ما را — که از بیخانه چشمی برکند پیمانه ما را
حسن [illegible] آتش کند کار آتش حسن را — گداز شمع چون شهپر پروانه ما را
[illegible] ام از آتش این شود از گرمی بام — که در زنجیر این دیده دیوانه ما را
[illegible] آشنا گشتیم چون از چشم [illegible] — به صحرای رود کو شنود افسانه ما را

شود سیماب آتش دیده از ناله ام [illegible]
جهد چون برق بیند کاش این کاشانه ما را

چون در نقاب هم تماشای نقاب را — ذره شود شکر در بیخ آفتاب را
در پیچ شد نگه که پیچ آمده — چون [illegible] ندیدم تاب را
از خنده لعل لب [illegible] — بی آب و [illegible] خوشاب را
طوفان [illegible] چشم آمده زمین — گرداب ساختیم چشم پر آب را
چون [illegible] نقاب [illegible] — شمعی نهاده در دل [illegible] حباب را
مژگان [illegible] — دیدیم [illegible] شهاب را

[illegible marginal annotations]

شوکت ز آتش دل من شرح چون شود
کردم کباب ز آتش هجران شراب را

از سوز دل بسوختم و کردم کباب را
از اشک ریختم چو صهبای ناب را

بر لب بسی بهار نسایم بهار را
سوسن شگفته است گل آفتاب را

بر انقلاب دور چه انکار می‌کنی
این دور انقلاب کند انقلاب را

بر پا گشته اندر عمارت به قصر دل
مسکن نکاک ساخته دیر خراب را

این اضطرابی دل مضطر کجا رود
در اضطراب کرده نگه اضطراب را

چون پیچ گیسوانش نگنجد پیچ بر دلم
در پیچ و تاب ساخت بسی پیچ و تاب را

قاصد به لطف تو نتوان شرح می‌شود
شوکت جواب نامه ندیدم جواب را

این حسن تو دیوانه کند حور و پری را
اندازه روش بند کند کبک دری را

بسمل شده ام دل همه در شکن برآمد
در اشک بدیدم همه خون جگری را

از چهره پر نور چو انداخت سیه زلف
تأثیر دگر گشت دعای سحری را

در غفلت دنیا خبری نیست به غفلت
اخبار بلی گشت مگر بی خبری را

بی مهری او مهر نماید بدل آخر
در دور سپهر کن همه دور قمری را

بیقدر شده قدر ز بیقدری من قدر
بسیار شده قدر ز من بیقدری را

شوکت ز بس شد سخنی قایل یاد است
اعزاز نباشد به جهان بی هنری را

قد او تا قیامت می‌نماید خودنمائی را
لب جان بخش جانان جانفزایا جانفزائی را

[illegible]
به شوق وصل او یکجا نمودم این جدائی را

[illegible]
کدورت سینه و سینه خود چون صفائی را

بلای غمزه چون این سهی بالا همین باشد
سواد کفر و دین آشوب محشر میکند قایم
به قد او قیامت تا بنقش [illegible] رفت ها
جگر صد چاک میباشم چو طبل [illegible] همی آید
بحال ساده من گمراهی گردون دگر باشد
که من بر دولت دنیا مقدم دیده ام [illegible]
کجا در گلشن عالم نسیم غنچه گل باشد

بلاگردان ز خود گردید طرز شیوه فای را
بجوهر [illegible] نا نزوار و نارسایی را
بچشم [illegible] گدایی داد [illegible] را
چو غنچه دیده ام در دل تنگ باغ و گلشنایی را
بجز [illegible] چون راهی ندیدم رهنمایی را
گدایی ما چو درشاهی و درشاهی گدایی را
بآب دیده آبی داده نخل آشنایی را

ز حال این شکسته دل نشد آگه مسیحی شوکت
با عضایم شکستن داد نفع مومیایی را

با مه [illegible] آورد [illegible] را
بچشم مست [illegible] چشم زیبا [illegible]
اگر [illegible] صد سال می ماند نمی ماند
بچشمانش [illegible] تشبیهی سازم

تصور می نماید آرزوهای خیالی را
بجام جم مگر تشبیه باشد جام خالی را
شکسته می توان [illegible] سفالی را
چنان تشبیه با آهو بود آهوی خالی را

عجب شوکت نباشد بارش باران ز چشم خود
به هر موسم کند این چشم طرز [illegible] را

کلاه گوشه شکستی گل ریاحین را
بخواب [illegible] چو آسیم [illegible]
سرو [illegible] میکند [illegible]
[illegible] هنر [illegible]
[illegible] نکته [illegible]

نمک بخنده فرو ریخت حسن [illegible] را
چو تکیه گاه [illegible] طرز بالین را
بجام باده مگر [illegible] را
سپرده ایم [illegible] را
سپرده ایم [illegible] را

تسلسل است [illegible] شوکت [illegible]

[illegible]

نمانده است چو تشبیه زلف مشکین را

گریبان چاک می‌باشیم از دامن کشیدن‌ها
به بند مشکل شد از جا شد قطع بریدن‌ها

عجب آتش ز درد هجر این مهجور می‌دارد
ز بس چون مهی تپیدن می‌زند شور طپیدن‌ها

چو وحشت چرخ می‌دارد ز طرز رسمای خود
مگر ز سنگ در فرسنگ باشد از رمیدن‌ها

گریبان گیر دامن می‌شود در دامن صحرا
بگل غنچه کند صد جیب پیراهن دریدن‌ها

لب و دندان آن گل را بچشم خود دیدم
ز شمع آرزو شد چو چینی آن شنیدن‌ها

به مشک عنبرینش بوی عنبر بوی کم دارد
شنیدن‌ها اگر بوی بدارد از شنیدن‌ها

چنان افسرده ام افسردگی در من چنان باشد
فزون از می شود آتش از خندیدن‌ها

نیکدم می‌شود در وصل آن دم باز این دم
دمی بر خویشتن دم می‌دارد دویدن‌ها

بجز خویشتن شوکت بخش دل شاد می‌داری
چو بر سر گاه باشد قطره در فکر چکیدن‌ها

بجام بیخودی سر می‌سازد تمنا را
تصور چشم او نازکت در پیمانه صهبا را

حباب جاودان و از دم مشتاقان [illegible]
لب میگون او سر می‌سازد مسیحا را

سراسیمه چنین گر دیده ام از ناشکیبایی
شکیبایی کجا و سینه باشد ناشکیبا را

شبی تاریک شده چون شام در دم از دم صبح
خیال آورده ام در صبح چون نفس مسیحا را

کسی امروز را فردا نمی‌بیند [illegible]
بلی امروز چون در خویشتن دیدیم فردا را

خیال آن سهی قامت قیامت کرد [illegible]
قیامت را بقامت سهای کرد والا را

خیال محو تماشا گشته ام در خویشتن شوکت
تماشائی تماشا می‌دهد چشم تماشا را

نیاید خارجی خلد چون از خیال او گلستان را
نگه در هیچ جا دیدم بر نقش شبستان را

بجوشش گریه من [illegible] می‌شود نادم
[illegible] شده تنها داده ام چون [illegible] را

[illegible]

[illegible]

ز وصلش حالتی در خود عجب دیدم چه گویم
جگر شق بینها ید در هجران را

روش یا بکر به قمری خنده بسازد [illegible]
تصور کرده ام در باغ آن سرو خرامان را

به قیدان سهی بالا کمان قد گشته ام در خود
ز دل باج گشتم پیدا ام چون تیر مژگان را

ز بند آستین بالا قامت می شود قیامم
بدامنهای او جیب چاک گریبان را

کهی کم می شود گاهی بسی شرمندگی ازو
به هر جا می نماید [illegible] درخشان را

[illegible] انداز ها دیدم او اکرد
ادا دیگر [illegible] زمانه اندازه انداز [illegible] را

بسی شد عقل من تیرگی من سر کجی ها
کجا تشبیه پیدا از لب دراب حیوان را

به پیچ و تاب و صد سلسله شوکت سخن دارم
تصور میکنم شاید بدل آن زلف پیچان را

نمی دانم به محشر شور محشر شد عجب ها
ز شور یار [illegible] شور [illegible] بود و شور یارب را

بهشتش شیوه هر صبح از شفق مطلع
خیال لب [illegible] می نماید تیرگی شبها

زبی پروای مطلب مطلب که شد ظاهر
عجب مطلب [illegible] زبان با مطلبها

بسی از چشم خود چشمک زدی چون از دلها
ز مهر ماه بر روشن تا چشم کوکب ها

عداوت لعل نوشینش ناید سخن هرگز
طلعت چون [illegible] همین [illegible] روان ازان لب ها

ز آب چشم من سیل آتشی در آب می باشد
مگر از آب چشم می تراود آتش تب ها

ز چشم سرمه [illegible] شوکت [illegible]
چو [illegible] بود لازم مگر افعال مشتبه

حقیقت در حقیقت کرده ام عشق مجازی را
بیا لاحی حقیقت دیده ام چون عشقبازی را

شکایت بینیاز ها بسی بر خود گوارا شد
نیاز آورده در خویش چون بی نیازی را

بهوا سرفرازی خاک رهی اما ز خود
مگر از خاک ره دیده ام چون سرفرازی را

صفای قلب آیینه دل بسکه حیران شد
بخود پاکیزگی پاکیزه دارد پاکبازی را

۱۷

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بر آن محراب ابرو سجده‌ها پنهان کنم | به مسجد ابر آن جانان دیدم اگر دیدم نمازی را
با او همساز شو از کارسازی خویشتن بگذر | چه با همسازی پیدا زهی طرز کارسازی را

دل آهن شود چون موم آتش دیده‌ای شوکت
اگر آن سنگ‌دل بیند بخواب این جان‌گدازی را

بیاد لعل لبش از دیده گوهر شود پیدا | لب سلک گوهرش از نظم من گوهر شود پیدا
یاقوت رنگش از چشم خود بخون آرم | بهر جانب به چشم حسن گوهر شکسته شود پیدا
بیاد زلف پیچانش به ناخن تیز دارم | فروزان آتشی در زیر خاکستر شود پیدا
بچشم سیه گیسوش لباس کردم بهر طلب | کنم چون آه از دل بهشت محشر شود پیدا
بدل چون گرمی داغ جدائی بشته دارا | از بن پنهان چو سنگ از سینه‌ام اخگر شود پیدا
نقاب افگند از روی روشن آن پری | مگر در شب چراغ یک مطلع انور شود پیدا
قماش سرخرویان جهان از جگر است | به چنگ عاشقان ننگ مکرر دیگر شود پیدا
بملک شاعری طبع روان جو سد ابدار | چه پیدا از سر من تاج و هم افسر شود پیدا

تو هم گر نماید این دل شوکت بتر کانش
ز هر موی تن بیتابم نشتر شود پیدا

زمین باشد زمین گر از فلک گویم خیالی را | ز خور روشن شود هر ذره چون بینم جمالی را
بی کلکم گر شد نیشکر نی شکر شد | تصور ساختم در دل عجب شیرین مثالی را
یقین گردم که رنگی در سلاسل هست | چو بر رخساره جانان ببینم زلف و خالی را
رسد گر گنج قارون هم نبینم یک نظر او | ز گنج شایگان بهتر شمارم چون نوالی را
طلب کردم چه جوید از لبش در شور خیمی | جواب او محو باشد گر نباشد هم سوالی را
بچشم مست او مخمور گردیدم [illegible] داغم | [illegible]

به یک نگاه از دگر [illegible] شکسته‌ام [illegible] شوکت

[illegible]

پیدا کرده چو خار از برگ گل زخود ملائی را

تاب بیتابی کند این دل چنین بیتاب را | کار خود مهتاب می‌سازد ولی شب‌تاب را
چون بدریا عکس می‌افتد مه تابان شما | ماه کامل دیده‌ام هر حلقهٔ گرداب را
آن خط ظلمت آشنا شد این سپهر روشنان | آسمان چون مقابل شد شراب ناب را
رو نمی‌تابانش کجا خورشید سرگردان کجا | تهمت خورشید لایق کی بود شب‌تاب را

در کنار خویشتن دیدیم شوکت موج‌ها
اشک من طوفان کند هر جوش سیلاب را

فتنه پنهان می‌شود چون چشم فتان شما | دل بدزدد ای بلا این تیر مژگان شما
با بدامان قناعت کرده چون من سلسله | حلقهٔ زنجیر باشد زلف پیچان شما
مطلع انوار چون از روی تابانش بود | مقتبس خورشید شد از روی رخشان شما
آن گل خندان نزاکت‌ها که دارد در وجود | غنچه می‌خندد ز وضع روی خندان شما

شیوهٔ هر دو جهان شوکت نمی‌گیرد به هیچ
در ثمرها دیده‌ام سیب زنخدان شما

دیده‌ام یک جلوهٔ شیرین نگار خویش را | خلق چون فرهادی داند شمار خویش را
این فقیران را میسر شود از لطف قمر | در فقیری هم میان افتخار خویش را
در دو عالم بس که رسوا شد و از قدر شد قمار | بی‌وقر هر کس که بیند این وقار خویش را
انتظار بسیار کشیدم بس که از هجران یار | چون نرگس داده‌ام این انتظار خویش را
بس که با شوکت بود که دار ز آواز کردگار | یاد داری ای بلا گر کردگار خویش را
خیال زلف او بی‌تاب زد مشک عنبر را | بهار روی آن گل بود صد خار عنبر را
دلی بی‌تابم خواهش کند آتش بالی‌ها | هوس باشد به سیر چرخ هفتم مرغ بی‌پر را
ز ضرب تیغ شوند از نقش مقتول شد | به ابروش کجا تشبیه باشد تیغ و خنجر را

۱۹

[illegible]

روان شد سوی تو زیبا از جهان ابیات خوبان
روا او سکندر یادگاری نیست در دنیا
نباشد چشم را چشم بخشش کو نظر سازد
به بختی ور نه چون موافق کرده‌ام دل خود
عجب ناز دارد باحیا و سو و غمزه

به نیره هر شیخ بالست از پیر شپیر را
ز تشیع شاعران گوش کردم قیصر را
نه در روی برو و مهر نتوان دید شپیر را
برابر دیده‌ام از چشم خود سنگ جواهر را
ستم با بر ستم داوند چون چشم ستمگر را

قد او را قیامت دیده‌ام هموش آشوکت
بخاطر ره نمی یابد به هم بلیم طرز محشر را

با چنین شمع چمن سحر بسیار دروی طهر را
سپند از شعر و مجمر و مجمر چون بندن
دان فردوس جنت بطرف گشته نشستیم
من از اکثیر بهتر دیده‌ام چون خاک کوی
بخاطر ره نمی یابد اعجاز مسیحایی
کجا زهد کجا تقوی کجا پرهیز کی ایمان
با این ضعف و نقاهت اگر دون پیر شد یار
قد او تا قیامت هم قیامت با قدش یا

کمر هر گز نشد در چشم چون چشم مصور را
شنیدم می نماند و شمع دیگر روی محمر را
خیال آورده‌ام در سینه چون آنجایی بهتر را
ز جنت بیشتر فهمیده‌ام آن کوی دلبر را
چو دیدم معجزه‌های لب لن مع پرور را
نه دل ماند نه دین ماند اگر بیند دلبر را
توانایی عجیب است بشخص لاغر را
بچشم خویش دیدم بارها چون روز محشر را

علاجی کی کنم از حکم دنیا چون کنم شوکت
بجنگ زنگ دیدم چون محاسن اختر را

ز چشم آهوان کم میشود دفع رسیدنها
چو شد وقت نه کان ملاحت آن پریکر
من از عشق نهان آسایش دنیا و دین دارم
ز دل دارم مگر این رنج فرقت را غنیمت دان

بخواب آرم بهجر از نگاهش چون شنیدنها
نمک در زخم دل گردید از شور طپیدنها
مسافر چون شود آسوده از منزل رسیدنها
شنود گفت شد یارب پیغام شنیدنها

۲۰

بجا می‌شود منسوب چون هر میوه نخلش — باین نخل ثمر حاصل نشد جز قد خمیده سنها

بعشق آن پری پروانه قدر گردید ا لبته — که حاصل کرد شوکت رنگ سر طره ز پر بدنها

خدا یا دوست گردان آن بت بیگانه ما را — که از میخانه چشمی پر کند پیمانه ما را

چو موم از آتش آهن شود از گرمی تابم — که در زنجیر آهن دیده دیوانه ما را

تو جنت آشنا گشتم چون از چشم آهو شیر — بصحرا می برد و کو گوش کر ویرانه ما را

خش از سر آتش کند کار آتش خس ا — گداز شمع چون بیند پروانه ما را

چو آتش دیده سیماب شد از ناله ام محشر
تپد چون برق ای شوکت چو بیند خانه ما را

عجب وحشت شود از سوزش دیوانه ام پیدا — مگر سر روز مجنون شود از خانه ام پیدا

بکش جانان و کشتم میکده زنده بود دردم — طریق آب حیوان از رو میخانه ام پیدا

جواب از ابر می بارد چو سوز از برق می آید — بصد سوزش سخن گردد چو مجنون افسانه ام پیدا

نگه و شمع می مانند افلاک را این زنش سود ا — قیامت میکند این آه بی تابانه ام پیدا

پری جانا بچشم خویش از دوان پری سیکر — سر و رود و جهان از ساقی مستانه ام پیدا

چو خوردم می بیاد لعل شیرینان بجنت — مسیحایی توان گردید از میخانه ام پیدا

کی شمیم نسیم با پری از روی تر — لطافت ها گر از عارض جانانه ام پیدا

اگر حکم رواکم نیست چون طبع روان دارم — ابطر شاعری صد صولت شاهانه ام پیدا

سمندر انجم که شمع بزم شد آتش تر ا شوکت
تجلی شعله طور از پر پروانه ام پیدا

دل بردبا دلبری بیدل نمود ما را — در طریق بیوفایی دیدیم بیوفا ما را

از لطف کن نگاهی بر من فقیر و بیکس — در خیل پادشاهان جایی بود گدا را

او شاهد ارسال و دو رسالتی اما — با برگ می نماید بی برگی بنوا را
با غیر در تکلم با دیگران تبسم — از هجو بنده بسیم انصاف کن [illegible] را

بی آفتاب رویت بیتاب مانده شوکت
یا لطف یک نظر کن مجنون و مبتلا را

ز مهر خود گره از کارهای ما بگشا — بسوی زلف معنبر خطای ختا بگشا
حدیث لب [illegible] گشت دامنگیر چیم — ز روی نازنین از لطف خود نقاب بگشا
بکار دیگران چون کارسازی کار بسیار — گره از کارهای بسته کارهای ما بگشا
همه گلهای گلشن غنچه گردیدند از [illegible] — لب نازک پی تسکین گل به خنده بگشا

شکایت می کند از رنج فرقت دایما شوکت
فغان شد در فغان ای دوست چشم سرمه سا بگشا

بهوش باش که رفتند همرهان تنها — مهل که زود کند قصد کاروان تنها
نه با بدان نشستیم نه گاه با نیکان — گذاشتیم چنین عمر جاودان تنها
ز گرد کار زبون ست باز دار [illegible] — چنان که آمده بودی چنان [illegible] تنها
چو گرد کار بد [illegible] همرهان تواند — ز آب دیده گذارند همرهان تنها

بیاد شوکت بیچاره را توانا کن +
توان به لطف نظر کن که ناتوان تنها

اسیر آن کمند زلف ناحق ساختم خود را — بجای عیش از سر فرو انداختم [illegible]
به فرد بی وفای قامتی خویشتن [illegible] — به بازیگاه حسنش [illegible] گاهی باختم دل را
چو آن طفلی که لعل و سنگ را یکسان [illegible] — بسر بردیم عمر بی بها نشناختم دل را
چو [illegible] لطف او از خویشتن نشناختم — علم در رو و الم در جان خود افراختم دل را

چو از یگانگی بیگانگی باگشت بر شوکت

۲۳

	بتجوابی هم به بیداری قبسی پرداختم دل را	مع

دگر تحریر سازم داستان ناتوانی را	قلم از خود فراموشی کند وضع روانی را
چو مهر خاموشان یکبارگی باید شد از خود	تصور ساختم در سینه چون مهر بیانی را
چو آن بخت در پیری از فیض تنهائی	چو طفلی با لب بر دیدم ایام جوانی را
قزل میکند بر ماه هم داغی بدل دارد	مقابل میکنی با ماه ماه آسمانی را
کجا این سعت کاغذ کجا این شان	بگوش او رسان می بیک پیغام زبانی را
بسان آب حیوان نشان گردید در ظلمت	تصور جام می بخشیده عمر جاودانی را

بچشم بلبلان شد گشت زار زعفران شوکت
ببر چون کرده عالم لباس زعفرانی را

مپرس از بیم بجود فتر دانائی را	نخواهم از بار خدا شور شیدائی را
یاد آن چشم به صحرا چو شده با من یار	هیچ که جای نماند آهوی صحرائی را
زلف بر تاب عمر السکه نموده بینا	تا کجا تاب بعد تاب توانائی را
بجز از روح بخشش نچه کند چشم	کور بهتر چه بود فایده بینائی را
روز وصل آن بت چشم رد آن	تا کجا بود درازی شب تنهائی را
تا صحا خیز دبه و کار ز حد بیرون شد	پند لایق چه بود اسیر و سودائی را

به سخن شیرین تو قند به تلخی شوکت
در لب لعل تو دیدیم مسیحائی را

هر کام دل حاصل شده دیدم بت خودکام را	خودکام چون کام دیدم بیار آن جام را
گلگل شده چون غنچه دل محفل مستی محل	گلگشت گلشن مشتغل [illegible] گلفام را
از مستی میسری که من در وقت چون شام	کردم دعا با پیشتر نان با ختم دشنام را
از چشم مستت [illegible] شمار شد در ساغی	در انفعال آورده چون گیسوی بادام

کار فراموشی کنی ای دل چه غفلت میبرد	در سهو فهمیدن کجا لایق بود انجام را
ای شوکت این دو روز زمانه تلخ کامی کی کند	از دست آن شیرین دهن نوشیم اگر جام را

دیده ام یک جلوه شیرین نگار خویش را	خلق چون فرهاد سید انتظار خویش را
چون جنون مرا انداخت با آرام دل	اختیاری داده ام مختار کار خویش را
انتظار بسیار کشیدم بسکه از هجران یار	چون به نرگس داده ام این انتظار خویش را
آرزوی خویش از بالای حبیب در به بند	دیده ام باد منش گرچه غبار خویش را
چون سبک سران از این منزل به حیرت میرود	بسکه افزون بیکسی افسوس بار خویش را
این فقیران را اسیر میشود از باد فقیر	در فقیری هم بمیر چون فقرا خویش را
در وفا رش قدر میباشد و از قدرش وفا	چون به بیقدری خود بیند وفا رخویش را
می کنم اقرار تو پیر گر نمی مانی قرار	در قرار آوردی این بیقرار خویش را
کی کند بیگانگی آن یار بیگانه صفت	یاد خواری وا نما گر دگار خویش را
همچو اهل شب یارم سحر گردیده است	دیده ام در خواب آن عذار خویش را

کارساز آن در سر کار رشته گشا کار کشا
در نهادن می نهی افسوس کار خویش را

جنون در جنون از سورش دیوانه ام پیدا	فسونی و خشت هست از ذکر این افسانه ام پیدا
شنیدم کد امی از روشن در تصور شد	ظهور شمع عالم شد از پروانه ام پیدا
چنان شد تیره و تاریک شوق تمناشیر	خیالی بجوان رسد از میخانه ام پیدا
بسر خود حول اسرار ها بر خوشتن دارم	سر تسود سالی [illegible] تا با نه ام پیدا

فرد زیج روحی او صد از شستی در غالی شکست
سر و خود رشته [illegible] از جلوه یا نه ام پیدا

[illegible]

بحرفش محو شد بر خویشتن دامان محملها | که بحر از جوش چشم من کند سامان ساحلها
نفس را آنچنان بر خود به هم پیچی چو گرداب | که هم نقشی خود نقشی ندارد طرز شاملها
جنون مجنون شود از ارتباط من چنان دانم | که مجنون هم جنون ندارد طرز شاملها
ز حاصلها من بیحاصلی بر خویش مالرزد | کنم بیحاصلی را چون متاع خویش حاصلها
ز مشکلها چو مشکلهای هجران سهل کنم خود | باسانی کنی آسان شود هر خویش مشکلها
خداوندا چو فارغ گشته‌ام از آرزوی دل | بریدم آرزوی دل مگر از آرزو دلها

ز تیغ یار قاتل من نمی‌دانم چه شد شوکت
طپید بر خویشتن چون ملک حیران مرغ بسملها

یکی آورده‌ام از اشک خود هر موج دریا را | تصور چشم من حاصل کند چشم تماشا را
گذشتم از شکیبائی شکیبائی گذشت از من | شکیبائی کجا باشد نصیب ناشکیبا را
جهانی چون شهید یار شد آشوب محشر شد | ببالای قیامت دیده‌ام آن سرو بالا را
به لب از لعل تشبیهی چو آدم شد گناه از من | مقابل کرده‌ام از لعل لبت چون سنگ خارا را
از این خورشید مثل ذره گشته در نگاه من | خیال آورده‌ام در سینه آن خورشید سیما را
پری و حور و ملک انسان ندیدم با چنین خوبی | بزیبائی کجا تشبیه آرم روی زیبا را

ز چاک سینه وحشت گشت صد وحشت
گریبان گیر شوکت گشته‌ام دامان صحرا را

ردیف الباء

ببین روی خوب او خورشید بیتاب است تاب | رشته گوهر کند گوهر لبی بی آب آب
خفته و بیدار در دام کمندت بوده‌ام | زلف چون شیرازه سازد دگر از تاب
جام جم را چون بجای می تصور کرده‌ام | چشم میگون می‌نماید دیده سرخاب ناب

۲۵

ماه و اختر شیوه‌وار گرد ره از جلوه اش — روی خوبش می‌کند هر لحظه اصطرلاب آب

یکجهان در پیچ آبی دیده ام در عین خوبتر — می‌گشاید چشم من هر لحظه فتح الباب باب

خنده شیرین‌یار و هر زخمی باشد نمک — تلخی دوران کند در حلق چون عناب تاب

غنچه را گل می‌کند گل شیوه غنچه از رو — از گل رخسار او گل می‌کند شاداب آب

ماه هر و بی مهری تو هیچ ذره ساخته — از فروغ نام او گردید اصطرلاب تاب

خشکی عالم ز باطن می‌رسد ای خشک دل — ظاهر است شوکت بود از چشم خود شاداب آب

از نور چهره اش شده در نور آفتاب — از تاب آفتاب نگر دیده ام سراب

ساقی بدور جام تمنای دلی هزار — گردون مدام دور نماید بانقلاب

خود اضطراب چون بجهان مضطرب بود — از اضطرابی دل مضطر با اضطراب

اشکم چو می ز چشم بر آید چشم مست — از آتش فراق دلم گشت چون کباب

صد پیچ و تاب در دل عشاق می‌شوند — گیسوی پر شکن چو نمود پیچ و تاب

میخانه در اسر و خماری نمانده است — از چشم مست یار شده مست و هم خراب

جامی بزن که جام جهان بین نمانده است — روزی حساب هم نه نماید این حساب

از آتش جدائی هجران به سینه داغ — چون دیده ام بخاک در آب ماهتاب

شوکت بکام دل برسد چون بکام خویش — خود کام خود بکام دلم گشته کامیاب

ای از فروغ روی تو خورشید شد بتاب — وی از صفای حسن تو شد دیده ماهتاب

در خواب این خیال به بیدار یم گذشت — بیدار فتنه گرد مگر چشم نیم خواب

نسرین و لاله از گل روی تو منفعل — از پیچ و تاب زلف تو سنبل به پیچ و تاب

سرو گشته ایم چو از چشم مست یار — از چشم مست یار چو مستی ست در شراب

کی از کمان ابروی دلدار گذشت
ناوک غمزه به سینه شوکت خوش نشست

به سر زلف تو سودازده حیران همه شب
به پریشانی من گشت پریشان همه شب

ناله از آه لبی سوز و قیامت دارد
آه از ناله و صد آه بدیشیان همه شب

روز و در وحشت دلدار تماشاگاه است
در فراق تو بود چشم درافشان همه شب

جیب وحشت نگر از شدت جنون بیدارم
دامن کوه کند چاک گریبان همه شب

روزها چون به خیال گل عارض گریم
بر لب خار بود زان گل خندان همه شب

با دل تیره من مهر وفا چون باشد
روی خور ذره کند ماه درخشان همه شب

خاک افشانی شوکت به بیابان باشد
به بیابان نه شود ریگ بیابان همه شب

بیفا نوش خیال آید اگر آن لب تا امشب
شمع در کار باشد چون پروانه تا امشب

بهار رنگ و رونق بی بهاعصر کجا دارد
نسیم زلف دارد صد خطا تا خطا امشب

چه ماهی بی زبان شد عالمی عالم بحیرت شد
بنخجیم شکرین تنبیه دارد استغنا امشب

جمال آن پری رو نیست مهتاب چون دارم
مه رخشان نگردون شد دیگر چون مهتاب امشب

با اعجاز مسیحایی چو آن حسرت بکلم شد
جهان از یک نگه حاصل شده آب بقا امشب

رخ نیم مست و مستانه ام زین چه سبب
العرض [illegible] صد سالکی گیتی نما امشب

دل بیتاب را ابتیاب دارد چون کنم شوکت
وفای بیوفایی سکندران بیوفا امشب

تو آن آمد فکر دولت آن [illegible] امشب
نسیم سکندر [illegible] آن جهان جهان امشب

باندر [illegible] چو البرز [illegible] الوند را در دم
سوز آتش سوز آه خود هفت آسمان امشب

رسیده بر زبان خلایق داستان من
تمید آنم که از گردیده ام [illegible] آن امشب

بیک چشمک جوان شو قیامت چشم کردآ ... سحر چشم خود نمک ریزند چشم اختران امشب

به سلک گوهر شین گشت چون هم رشته چشم ... ثریا میشود از آسمان هم فرقان امشب

غریق آشنا را آشنا هاله نمی باید ... به شرط حال آمد کشتی عمر روان امشب

خرام ناز را دیدند چون در شوخی و سر شور ... قیامت خواسته زیر نقاب و فتنه الامان امشب

تصاعد میکند هر لحظه چون مضمون بصد شوکت
به بام آسمان شوکت نهادم نردبان امشب

دو گردون بین که در دم مینماید انقلاب ... دور کن ساقی که در عقبی نخواهد شد حساب

تیره بختان تیره روزان را گهار وزی بود ... صبح سان پر نور کن این جام را از آفتاب

کاکل پر پیچ او در تاب دارد پیچ را ... تاب او پیچ دارد پیچ را در پیچ و تاب

عین جادو می توان فهمید چشم یار را ... شوخی چشمش اگر در چشم آید بی حجاب

بی نقابش روی دیدن ما از روی ... روی خود خورشید از روی تو دارد در نقاب

آب حیوان رو به ظلمت کرد از شرمندگی ... آب کوثر را چه نسبت گشت از جام شراب

در هوا و حرص شوکت همچو نادان امیر و
هوش کن کاین عالم فانی همین گردد خراب

هست غیر از درد مهجوری اگر سوالعذاب ... تا کجا بیتاب دارم تا کجا در اضطراب

از دل پرورد من آید همین بوی کباب ... نکهت خونین بیرون از دیده چون سیماب

از دل مظلوم جهان شوکه در هر محفلی ... آه ما تأثیر دارد با دعا مستجاب

بی نیازان خاک اکسیر اکثر دیده اند ... ریختم از با دادو از چشم خود در خوشاب

شب آید بیتابی کن ز شور شهادل ... جام می در دو ملکه میگذرد همین عهد شباب

با هم شیدایی اندهان آمد بچشم ... شکر دارم بر خدای خویش گشتم کامیاب

در نزد روان ما هر دو حالت بر دو هم میشود ... میشود همچون که کاری پاکتان ما

۲۸

چشم دارد شوکت بیچاره چون از چشم تو
بوده ام از چشم مستت بسکه مست و خراب

حرص دنیا موج صد سیلاب	سازکشتی که می کند غرقاب
قطره را به بحر عرفان ساز	بوجود آمده ز قطره آب
مرگ از گوشه نیز می بارد	لیک اما ج گشته دریاب
رایگان عمر را مکن برباد	آتش خویش را فزون در آب
در عبادت نه گشته مشغول	کی شنیده به شعله ها سیماب
در صواب اور این خطاها را	در خطاها بپوش کار صواب
هیچ کس همچو تو خواهد کرد	آشنا تا کی عجب احباب
شسته ای بی حجرم تمام	به فگند چه گوهر نایاب
بیخ این عمر رایگان کردی	در خور و خواب در کجا چو دواب
زد سپید از شو که حصه تو	عمر ضایع نموده در خواب
از کشاکش ... ناد آن	چون بگردون نهاده قلاب

چرخ زن بر فنا تیش شوکت
کار گردون مدام در دولاب

روی خود را اگر نماید بی حجاب	هر یکی ذره بود او مهتاب
چون کتان قالب تهی سازد ز ماه	روی خوبیت گر ببیند ماهتاب
صد قبا همچنانی گردون می کند	از تو گلگون جهانی کن خراب
ماه و خورشید از خجلت آید بر زمین	بر رخ روشن بماند از تو نقاب
عشقبازی کن که از عشق ...	گشته ام از عشقبازی کامیاب
من ز ... انجم بار	فهم ساز و دانما ...

[illegible]

بر زبانم هیچ جز نام تو نیست ‏— هجو تشنه در دل من خورد و خواب

شوکت بیچاره را از در مران
یا الهی این دعا کن مستجاب

از روی جلوه‌ٔ او گر نماید عندلیب ‏— چون صدای گل ز گل باز دگر آید عندلیب

در خیال آر چو روی آتشینت ای صنم ‏— آتشی در چهره‌ٔ گلشن نماید عندلیب

گر گل خندان او بیند بچشم خواب هم ‏— از گل و گلشن بیک لحظه برآید عندلیب

خار باشد در جگر گلهای گلشن را اگر ‏— نغمه داؤد گر از دل سراید عندلیب

فصل گل چون میرسد شوکت همین اندیشه است
اشتیاق فصل گل از خود فزاید عندلیب

نرگس بیند اگر آن چشم فتان عندلیب ‏— غنچه‌سان بندد زبان از شور و افغان عندلیب

عشق را صد خیال و خواب آید بدل ‏— دید چون گل چهره و خواب پریشان عندلیب

سرو را آزاد کردی چون هجوم قمریان ‏— همچو قمری گشت بسرو خرامان عندلیب

از لب شیرین او گاهی خیالی آرد اگر ‏— همچو طوطی می‌شود در شکرستان عندلیب

شوکت این بیچاره از کوی جانان می‌رود
کی بآسانی رود از باغ و بستان عندلیب

دیگر غزل هم قافیه

گر ببیند جلوه چون گلشن آن عندلیب ‏— طوق قمری وار بندد بر رگ جان عندلیب

همچو گل از شوق مرجان شده یکبارگی ‏— خار دارد در جگر از نوک مژگان عندلیب

گل همیشه خار دارد در خیال رنگ و بو ‏— [illegible]

[illegible] ‏— [illegible]

[illegible]

شوکت ... چون مانند گل ... شد
مست گل می شود در باغ و بستان عندلیب

هیچ ور دل نبود از زلف پیچان عندلیب — دل نمی بندد چو از گلهای خندان عندلیب
چون گلی بیند کند جانی فدا بر روی او — بی وفا گردد ز چشم سخندان عندلیب
نرگس مستش چو دیده رفت هوش از هوش او — سر برون برد از چشم غزالان عندلیب
بیوفایی از وفاداری او نتوان نمود — در وفاداری کند گر عهد و پیمان عندلیب

درد دارد این چنین در عشق او شوکت مدام
درد مهجوری نمی دارد به دوران عندلیب

ردیف التاء

ندانمش که کجا این ستمگری آموخت — بلای آفت جان طرز محشری آموخت

مطلع ثانی

خیال چشم تو صد جلوه در پری آموخت — عجب تر است که سودا ز مشتری آموخت
نسیم چشم پرنیان به هر مویی — نشان ز چشم تو آید چه لاغری آموخت
شکوه بود این نازکی کرشمه چنین — ز او شوخی و غمزه به از پری آموخت
بطعم او نرسد چو سری اگر بیند — سرشک دیده گهر ز ابر بهاری آموخت
حبیب مدار ... از فلک گشتن — طریق شعر ز شوکت طرز شاعری آموخت

هزار گوهر نایاب در کفم باشد
به بحر معنی شوکت شناوری آموخت

عشق مه روی من پرده از مهر گرفت — مشرق انوار را مطلع انوار گرفت
ز نهیب پرده ... دل طاقت از دو کون — باز تا ... مشرق مهر گرفت

صاعقه از آه من کار طپیدن گرفت
کار دل بیقرار صورت اخگر گرفت

تکیه مکن بر سر بیرزه دولت مگیر
هست دم واپسین تیغ چو جوهر گرفت

در خم چوگان او چون نشوی گوی‌وار
کار به فردا مده از نوبت آخر گرفت

عمر به بیهوده رفت کار به پایان نخست
صبح شده زود خیز مرغ سحر پر گرفت

یار با غوش من پرده غفلت ببین
وای صد افسوس وای کار برابر گرفت

عمر تلف کرده‌ام بیهوده سر برده‌ام
راه نبی بر ده وقت محشر گرفت

شوکت بیچاره را عمر تلف کرده‌ده
هیچ نیامد زمین کار محشر گرفت

گل [illegible] روی یار ترا زخار گشته است
نرگس بید چشم تو بیمار گشته است

دندان یار را چو تصور نموده‌ام
اشکم که میرود گهر شهوار گشته است

طوفان اشک بین چه تماشا نموده‌ام
دیوار کوزه در دیوار گشته است

[illegible] سخن شده است جهانی به فضل او
این خامه‌ام چو طوطی اسرار گشته است

لعل تحقیق در نظم سنگ بی‌ثمر
از بدلی چو دیده خونبار گشته است

جام بده که جام جهان بین از آن ماست
همچون جام جم ز تجلی خمر دار گشته است

برعکس دیده‌ام جهان عکس او
آئینه خانه دل بیدار گشته است

نشنود ار گهر از سر سخن بی‌کند
نسیان ز لطف خویش گهربار گشته است

شوکت ز داغهای دلم گل شگفته‌اند
گل خورده‌ام که سینه چو گلزار گشته است

جای سجده دیگرم جز خانه خمار نیست
قبله محراب با جز ابروی تو یار نیست

ز آه خشک و خرقه‌ها بات ساز نگذاشتم
بنده عشق توام تقوی مرا در کار نیست

همچو خاک راه در کویش نشستم روز و شب
در جهان خوار از [illegible]

همچو آئینه شد تنم از گرد کلفت برطرف ... عکس ذکر دیگران در دل به از زنگار نیست
احترام کعبه هیچ از بند اندیشم به ... | مصرعی شنیده ام چون خالی از اسرار نیست
سر این ... عینک دیده ام ... | معنی باریک چون ... پای اظهار نیست
جام می برگیر جام ... دوست | نور چشم ما بجز باده ... دار نیست
در پناه آورده ام شور قیامت را ... | رند و مجنونم مرا اندیشه از زنهار نیست

آنچه آید بر سرم منظور شوکت می کنند
شوخی غبار غیر از جلوهٔ دیدار نیست

دیگر

ساغر یا کوچک بزرگی بس مراد در کار نیست | پرده را از دل عشاق موسیقار نیست
آتش محشر دگر آتش دل دیگر است | شعلهٔ سوزنده ... رخنهٔ دیوار نیست
در کمین ... کمانها ... | فرق ... غافلان ... سوفار نیست
مصر دل تاراج کردم ... عزیزان سوز دل | ... امید ما چون ... بازار نیست
تیره شب چون بی طلوع مهر کی روشن شود | نیکنامی در جهان ... کردار نیست
... چون ... پایمال ... شد | آسمان ... گاهی مانع این سیار نیست
پشت همت ... گردند | سنگ ... بالین هموار نیست
گرسنه چشمی ما را ساخت ... گردون ... | ... گاهی ... رستمان ... نیست

در جهان ... شوکت را الهی ... قدر
نقدهای کیسه ... معیار نیست

بلبل عشاق را سوز و نوای دیگر است | ... در سینه جای دیگر است
سالک ... راه از منزل ... | راه رو راه خدا را رهنمای دیگر است
ما ... داغ دل ... | چهره ... صفای دیگر است

[illegible]

چو حیران بسکه دارد بر پری کار سیه | چشمان دلدار را ناز و ادا دیگرست

آب حیوان رو به ظلمت کرد از شرمندگی | در لب شیرین او آب بقای دیگرست

با دل پر درد بودن کار مردان بوده است | در شکست استخوان ظل همای دیگرست

در شب یلدای هجران روشنی گم کرده ام
چشم شوکت را ببین نور ضیائی دیگرست

نیکنامی در جهان افسانهٔ ان سیم و زرست | مرغ را از زیر بر شش پرها امید دیگرست

مطلع ثانی

سلک دندانش نگار سلک گوهر بهترست | چون شبه گوهر بود گوهر شباه گوهرست

جام جم را من نمی‌خواهم پیش چشم می | روی اینه صفت اینه اسکندرست

خار دارد در جگر خنده چو گل پیراهنش | عندلیب عشق را طرز و مقام دیگرست

از چراغی گو چراغی دیگری روشن شود | ان خرامیدن نازو با شور محشر دیگرست

خفته و بیدار را هرگز نگردد همسری | مشک عنبر را کجا نسبت ز زلف دلبرست

روی تابانش کجا خورشید سرگردان کجا | ماه شب رو به خورشید مهر انورست

آرزوی ما بر آمد خواهش خاتم شده | جام می در ده که ان سر دفتر الطاف دیگرست

برگ گل را صحبت خارست شوکت دایما
در حقیقت روی او از برگ گل نازکترست

چهرهٔ پر نور او چون یکجهان پر نور داشت | آتشش بار ما هم جلوهٔ صد طور داشت

مطلع

ناله شور محبت سوزش منصور داشت | سایهٔ بال هما در سایهٔ عصفور داشت

دولت دنیا نمی‌خواهم بدولتهای فقر | اشتیاق یار را چون دل مهجور داشت

ای مسافر بهترین آرامگاه از گور نیست | منزل نزدیک را در دل خیال دور داشت

یار سیاهی را سفیدم و شتم سر لطلت	سیر من در دلق پنهان اطلس مقصود داشت
چشم ارچشمان و دارم نخواهم بیچوری	چشم او چون خانه خمار را مخمور داشت
قطره دریای اعظم هست خواهد بود	نام مجنون در جنون کرده بسی مشهور داشت
چون جیم از آتش دل منفعل گردیده است	شعله سوز درون از مدتی مستور داشت

تا کجا مستور سازیم درد هجر را
تیش هجران سینه را چون خانه زنبور داشت

به بیگناهی خود صد گنه گناه من است	ز ناوک نگه پرسی گو گواه من است
ز زلف و چهره او روز و شب همین دارم	بشام در رسیدن چو صبحگاه من است
ز کاکل تو گره وا کشودم از سر دل	نصیب عاشق ز دود دل سیاه من است
ز من زبان بطلب هیچ بوته خداد	چو جیم سر دشود شعله راه من است
تلاش عیب نماند هنر تلاش کنم	گل براه نهم هر که خار راه من است
بجز بهشت سزا نیست فریاد ز دیاک	عجب مدار که در رخ بی گناه من است
رسد به آب بقا گو که ظلمتش آید	به سبیل نزوم گرچه تیره راه من است
جهان بیوی جهان غافل و سیه ستاند	چه بوی کاکل مشکین که خوابگاه من است

مرا چه غم ز حریفان و حاسدان شکست
به پارسائی من معترف چو شاه من است

ابر را از عود شدل در آستین خواهم گرفت	جوش طوفان را بطوفان از کمین خواهم گرفت

مطلع ثانی

بوی گیسوش کجا از مشک چین خواهم گرفت	طرز آن گلچهره کی از یاسمین خواهم گرفت
بر وز وصل آمدی و سلوس هیچ سوی	شوخی زنبور را در انگبین خواهم گرفت
داد خواهان روز محشر سخن را شدم	بی زبانی را ز چشم سرمگین خواهم گرفت

۳۵

آتش دوزخ شود چون منطفی از نام من — همچنین آتش ز داغ آتشین خواهم گرفت

بوی گل چون خار شد بشگفت نالان بلبلان — نکهت دیگر ز زلف عنبرین خواهم گرفت

جان بعزرائیل خواهم داد لیکن بعد شرط — باده و معشوق در چرخ برین خواهم گرفت

سینه را کردم تجلی زار از سودای عشق — مذهب دیگر ز دفع کفر و دین خواهم گرفت

فال نیک آمد زبان جامی بیاد چشم او — حرف ناموزون ز قدرت از جبین خواهم گرفت

شوکت تازان هست برین معنی داور اکرم
صد صدای آفرین آفرین خواهم گرفت

این فصل بهار آمد و این شیشه و جام است — برخیز و مطرب بساز که ایام بکام است

ای موافق ۱۲

مطلع ثانی

در چشم سیه مست تو چون جلوه جام است — در حلقه گیسوی تو گر حلقه دام است

آن جلوه مهروی ندیدیم عجب این است — بر بام فلک آنچه ندیدم که به بام است

در موی میانش نشود موی میسر — در چشم جهان عین سقم بلکه کلام است

بر قصد دل شوکت مقصود همین بود
قاصد به پیام است که قاصد به پیام است

رونق هر لاله و گل از بهار حسن اوست — شور بلبل در سر هر مرغزار حسن اوست

مطلع ثالث

شمع پروانه چون بقرار حسن اوست — شوخی پروانه ها از اقتدار حسن اوست

هیچ بوی گل ازین هر دو جهان بیرون نشد — از دل و جان نکهی کو خواستگار حسن اوست

بر جهان شکسته هر اشد عشاقان و هر — جلوه آینه ها چون از غبار حسن اوست

مشرق خورشید گشته خاطر پر نور من — روزگار شد که یار از روزگار حسن اوست

چون اشکار دم و سیر گلشن معنی آتش دریافتم — این نوا هست یا ز شیخ [illegible] بهار حسن اوست

آب گوهر خشک شد از خنده دندان نما / همچو دریا … ساحل … از حسن او ست

ماه و خور چون کمترین بندگان حسن او / همچو آتش یک جهان … از حسن او ست

یک نگاه او ز چشم یار این چشم و بس / چشم نرگس چشم من در انتظار حسن او

اندهان تنگ است در وهم تو بودن مشکل است / معنی باریک چون در دل رسیدن مشکل است

مطلع ثانی

بسکه گشتی رام ای وحشی رمیدن مشکل است / مرغ دل از چشم بادامش پریدن مشکل است

قرب … دیگر … / کشته … مشکل است

همچو گل … / بوی آن گل … مشکل است

شور یارب … از دل پرد … / … رنگ … مشکل است

بی تماشای مه … شب می رود / آرزوی خویش بی مهرش … مشکل است

این سخن … / نغمه … مشکل است

آنچه … افزودن … می کنیم / آفریدن … افزودن مشکل است

چون … دیده ام از روی … پاره / ماه انور از نگاه مهر دیدن مشکل است

خشک … گوهر … ام / آب گوهر … گوهر چکیدن مشکل است

… شوکت … حسن … روی او / دامن قاتل … کشیدن مشکل است

… چون … کرده است / از شعاع روی خود خورشید انور کرده است

مطلع ثانی

از … خود … تیغ و خنجر کرده است / شوخی ناز … محشر کرده است

افشند حال عشاقان خود از اشتر
خاطرم را چون گل شادی بدل مردم کنند
از شکست هستی شهدانیم این هر دو جهان
کار آتش آب گرده روبروی آه سرد
آنچنان تصویر ساز چهره تصویر را
مصرع سنجیده را از طبع موزون خوانند
کشته تیغ ناز او را مرگ ماند دور دور

طعنه بر تحسین چو بر کار سکندر کرده است
خار را گل داد و در خار ابر چه ابر کرده است
نشئه میخانه چون چشم ستمگر کرده است
شور یار بر آتشی در دل سمندر کرده است
در شعاع شمس چون چشم مصور کرده است
از پر روح الامین اکثر برابر کرده است
همه مسیحای چو لب آن روح پرور کرده است

شوکت از روشن بیان شاه خورشید انتسیت دهم
سوره نوران رخ پرتو اندر کرده است

پریشان گشته این جمع ال اینچنان از یاد گیسوئیت
بیاید این چنین تیری نباشد تیغ بران را
به طاق ابروئیت سجده کنند کس که می
چه اندر خار گل را عندلیب از عشق آن گلرو
به سر من سر همه بسود ابر و بکنندام
نباشد چشم ثمینی اگر عین الیقین گوید

که جمع آمد بهم سود و پریشانی زهره وئیت
شما بیت [illegible] نه شد از تیغ ابروئیت
بدیدم آیت سجده مگر بر صفحه روئیت
شود آزاد قمری گر ببیند سرو دلجوئیت
سری دیگر ندارم غیر سودای سر کوئیت
به سحر سامری تشبیه کردن چشم جادوئیت

غزالان جهان را دیده ام دانسته ام شوکت
به وحشت آشنا گردیده اند از چشم آهوئیت

این عشق نهانی بدل و جهان نتوان داشت
سنبل و صد برگ خطا گشت ز زلفش
چون ماهی بی آب بود از طبیعت
احباب ز بیتابی نکنند باز [illegible] با او

چون عود چو آتش شده پنهان نتوان داشت
مشغول بدل و جهان سوی ریحان نتوان داشت
جان در بدن از فرقت جانان نتوان داشت
آن طرز نقاضه حیوان نتوان داشت

[illegible]

آن نازو ادا شوخی و غمزه تو که داری
صد جلوه خورشید بود هر که ببیند
جانان به فراق تو دگرگون شده ام من
جز چاک ندارم سر پیراهن خود را

اندازو ادا یوسف کنعان نتوان داشت
این تاب نگه تیر تابان نتوان داشت
زین بار خدای به سر جان نتوان داشت
چون نام گریبان نگریبان نتوان داشت

شوکت شده از دیده اشک انها سراسر
این آب گهی چشم غزالان نتوان داشت

نه ممکن گشت در هجر دیگر چون جای مکانت
فلک چون تخته فرو رفته همین باشد
ز داغ سینه من چار در گلزارها باشد
شهید اشکم کز این بیگنه در خاک و خون گشته
عزیز از من چه پرسی مصر دل خرابی شد
شود آزاد قمری گل و لیکن شود بلبل
غزالان را بسی شد دشت جای زحم کن
ز پیچ و تاب من صد پیچ با به آسمان باشد
تا نیز و غمزه آن شوخ صد ایماء دارد
گریبان گیر سودا شود چون خویش دارم

بیرون تو خوری نماند جن و انسانت
سرشک آتشین هر جوش شد از شکل و قامت
چه گل گلهای حسرت سبزه گلهای شگفت است
سحون نشسته آید لاله از خاک شهید است
فتاده یوسف امید در چاه زنخدانت
مگر بلبل شده قمری چو از سرو خرامانت
رمیدن با آهو می شود از خشم فتانت
نما پیچ را در پیچ چون آن زلف پیچانت
کند در چشم چون تیر و کمان ابروی مژگانت
رسایی نارسایی شود بر دست دامانت

گرفتاری بسی در سلسله باشد چرا شوکت
پریشانی عجب دیدیم در زلف پریشانت

نمودم دائما چون ناله و فریاد با قسمت
گوارا سوگواری کردم بر خویشتن ابدال
نکو بیش مرهم ز دل خیال وصل او دارم

ز بیدادی خدا دادی و داد این ناشاد با قسمت
ببینی تا چه با جسم بسکه در استاد با قسمت
تو را در دنیا چه یاد آباد با قسمت

از آن شیرین لبی صد تلخ کامی برنگردارم
ز غم گلشن نگهبان بر حال سپیدا دم
به زنجیر جنون زنجیرها در خویش میدارم

بلای تیشه گلگشت چون فرهاد با قسمت
سر و کاری به بی رحمی او افتاد با قسمت
به پیچ و تاب لفظش گشت وفا داد با قسمت

بسی از تیغ ابرو گرم بسمل مانده ام شوکت
بان تیر نگه خواهیم استمداد با قسمت

مصر دل از حسن رویش همچو کنعان گشته است
حسن یوسف در نگه چون زنجیران گشته است

مطلع ثانی

ابر نیز از روی چشم گریان گشته است
بعد مردن هم زنامم بسکه طوفان گشته است

خوش خرام نازها آنجا در پیش بود
نقش پا لیش بارها کبک خرامان گشته است

عشق شست زهر ملال اخاک می نالد
همچو چشم بیدلان آئینه حیران گشته است

بی گل رویش هزاران خار در دل میخلد
در نگاهم بسکه گلشن چون بیابان گشته است

بارها در چشم آوردیم آن موی میان
چشم من در چشم خود از چشم پنهان گشته است

زهر دوری آنچنان مسموم کرده جان دل
گیسوی پیچ او چون مار پیچان گشته است

از کجا استغنایم سنگ لعل کنیم
سنگ هم سنگ چون لعل بدخشان گشته است

دامن دشت جنون از شب هجران بسیار
صبح محشر بسکه از چاک گریبان گشته است

چشم آهو را به آهو بینی کردن خطاست
شور رخشت ها چه چشم غزالان گشته است

چون تو ای سیراب خندد از آنچنان هم بگو
تشنه دید از آن چاه زنخدان گشته است

آن گل خندان همین خندد و نه فرع گرم ام
گریه ها از زار زار روی خندان گشته است

در خیال چشم او هم در گیسوی خم دار
همچو بختی بارها شوکت پریشان گشته ام

دیگر

یکجهان چون کشته از قضا جانان گشته است
در دلم هر زخم دل با هجران گلستان گشته است

سر باشد آتشی محشر سوز یار هم
گردش چشم نیست با چشم گردش شد

جلوه آن ماه رو بر ماه افتاده مگر
قوتی دارد و باغ حسن دلگشا سی

تیر نگهها ی از تاریکی هجران نیست
ز رخش شمس قمر تاریک باشد نگاه

سیر طوفان چه طوفانی باشکم میشود
قبضه شمشیر کردی بهر قتل عاشقان

لعل لب دلدار را چون در تصور کرده ام
در دل ام همچو گوهم هجر را هم درد او

دیده ام سر بسر قدم گنج شهیدان گشته است
زخم خندان غیرت گلهای خندان گشته است

آتشی محشر مگر از داغ سوزان گشته است
گردش بخت ست چون برگشته مژگان گشته است

خرمن مهتاب هم مهر درخشان گشته است
رفع شدت هم سبب خندان گشته است

چون دلم پروانه هر شمع شبستان گشته است
آرزومندی ل بران رخسار تابان گشته است

از فروغ اشک خود صد با طوفان گشته است
ان خم محراب ابرو تیغ بران گشته است

در لگام هم سنگ هم لعل بدخشان گشته است
در رو معموری مرا از بسکه ویران گشته است

از کمان ابروش تا جا در سینه ام
نوک پیکان چون ز شوکت تیر مژگان گشته است

۱۳ زکجیان در دو هجران چشم لاغر گشته است
در جدائی ناهر دو دیدم هلال عید را

چون سوز دل صفت آشنا کرده او
اسهاران با هر او از اشتیاق صبح نیست

بوی گیسوش حمامی بر خطای مشک ختن
خون عشاقان و چون حسن نا شنیده

بیکرم از پیکر عنقا ابر گشته است
بهر قتل من هلال عید خنجر گشته است

حقیقت طالب مضمون سمند گشته است
دیده بیدار من صد پشک اختر گشته است

در بر وی زلف او کافور عنبر گشته است
لعل پیش لعل لب جانان سنگ مرمر گشته است

گرمی داغ جنون شوکت بکجا خواهد رسید
داغ سودا ام دیگر خورشید محشر گشته است

دیده ام بهر قدم شوری چو محشر گشته است در خرام ناز چون آنماه محشر گشته است
عشق خونداش چو دندان بر جگر دارد مدام اشک من از چشم خود صد شکل گوهر گشته است
رخ بسویم همچو گرده برده دل در یک نگاه مهرهٔ امید من حال ششدر گشته است
از برای من همیدانم سر رو بگریست از خیال چشم او چون ساغر گشته است
چشم آن فتنه همین صد شور محشر می کند در قفس بیرون دلم آنقدر افزون گشته است
در مقابل سرو قد حالت دگر آید بسرو صورت شاخ شکسته چون صنوبر گشته است

مضطرب شوکت چنان در اضطراب خویش
اضطراب از اضطرابی خویش مضطر گشته است

در طلم وارفته چون سائلی و مشکل یکیست هر که از خود رفته است بی حاصل و حاصل یکیست
اشک چشم من چو صد بحر می آید برون شورش گرداب ها در روی ساحل یکیست
پس بحق گویم بحق ناحق به ناحق میشود گفتگوی این جهان از حق و از باطل یکیست
ملتمس ای این و آن در آرزوی خویشتن آرزوهای خیالی بسکه پیش دل یکیست
دیده گرد و زنگ سکندر ورد در خود گردش گردون در او بر عاقل و غافل یکیست
بر نعمهای دنیا بسکه نازان میشوی چون گدا و شاه را ترکیب آب و گل یکیست

از بلا تنها بی مضمون دیگر سی شود
حال ما حیف سکند این طرز مستقبل یکیست

از سر چشم مستش یکجهان مستانه گشت گردش چشم تو ساقی گردش پیمانه گشت
شورش افسانه ام در شور مید ارو مرا چون عنوان از شورش افسانه ام دیوانه گشت
از فریب دزدهٔ خانها تابانش سبب شمع همچون تار کی آب جنیا بانه گشت

روی اگر خورشید رو در خواب و بیدم چون شب
بسکه با هم صد هجوم ذره در پروانه گشت

شور رشتهای چشمهای حیشت میکند
از فسون چشم وحشت سوی افسانه گشت

در خیال لعل لب صد عکس با خود کرده ام
آتش یاقوت چون روشن چراغ خانه گشت

عاشق و معشوق را انداز و صحبت دیگر است
عشق چون دارد یکدل زبان با معشوقانه گشت

از خمار چشم او دارم سر و جادوان
هستی اوقات خود از عشق آشنا گشت

در سرا این سرا هرگز نخواهد شد قرار
کار این هاهو سراها از ساز خانه گشت

شعله ای میکند پیش شمع چون پروانه
غنچه نازک اگر صد جا تا نه گشت

از سر چشم پیچ نقش شوکت شد سر و
آتش دل بار با چون آتش خمخانه گشت

خوبرا ایستر مجنون نماید چشم فتانت
بپای دل نهد زنجیر چون الف پیچانت

دل در شوری باشد ولیکن اینچنین ماند
قیامت مینماید در جهان سرو خرامانت

نگاه گر تیر باشد نتوان آماج او حاصل
نگر آماج میسازد جهان برگشته مژگانت

بعالم گر نخیزد سودای او دیگر نمیباشد
ببین از خود همین افتند و جا در نخدانت

خجل گر مینماید آن لبش یاقوت و مرجان را
زمین رنگین کند از خویشتن خون شهیدانت

جهان شد در دمیدار در دمن ملتین و میبینا
عجب وز وی که یکدل دارد و مگرد آمد رو حیرانت

چو وصف روی نکو سی آید ز من شوکت
مگر خورشید شد چون ذره پیش روی تابانت

خاطر عشاق را رنجیدگی آزار نیست
چشم بیمار است و لیکن چشم او بیمار نیست

کار خود در کار او کار نیکی ندارد کار کرد
کار بیماران مگر جز کارهای کار نیست

تیرگی شبهای ما روشنی دارد عجیب	خواب در چشمم بجز دیده بیدار نیست
آنچنان از گریه سنجیدم که از خندیدگی	خنده‌ام را در جهان جز گریه غمخوار نیست
همچو تیغ پیچان با تو پیچیدن اژدها	آرزوی در جهان جز خانهٔ خمار نیست
آرزومندی تیغ ابر عاشقان خویشتن	اشتباهی نیم من جز آبروی خمار نیست
خار دارم در جگر زان گل اگرچه بیشتر	بلبلان را جای دیگر بهتر از گلزار نیست
در نظر بیگی که چکی آید با اظهار خودی	پرده عشاق در سازست موسیقار نیست
در حصاران گر گمگشت این تیسست	کلفت آئینه را عکسی به از زنگار نیست
معرفی بینم که در چاره سنجد انتصاف	العزیزان لعل یوسف در بازار نیست

دیدهٔ شوکت از انتظار یکه بیدار داد
دیده‌ام را خواب شب جز دیدن دیدار نیست

رنج در حیرت‌سرا قسمت آئینه‌هاست	هجر وصل بیدار و وصل را جدائیهاست
شمع را از داغ من آتشی به دل روشن	سوز خود در آذر درون سازها آئینه‌هاست
نیکی بخود کردن لبکه لبی دارد	دلربا بدل تو عن دلربائیهاست
باشد رد وفا صادق خواهش گر گذر	هجر عندلیبان را رنگینی فانیهاست
مهر دیگران ناصح بهر خود شوق شمع	با جدای خود دیدم خسرو با جدا آئینه‌ها
از جنون فرو رفتن صد گناه بر گردن	طرز خویش را گردن طرز خود نمائیهاست

از کنار من شوکت شوق در تموج شد
غرق بحر الفت را جوش آشنائیهاست

محو تشویش در سر راه در داغ ماست	خورشید مشتری جنبش ز داغ ماست
باریکی از خیال میان خیان شده‌ام	عالم بهر جستن من در سراغ ماست
در دل خیال آتش رخ روشن گشته ع	این روشنی مهر زرد و چراغ ماست

چون تخم سنجابی اشک چشم من رود	پر لاله داغ حسرت و هم الصباح ماست
گل خورده‌ام چنانچه چو گلزار گشته‌ام	رضوان بگل حسرت در شکل باغ ماست
اوصاف جام نتوان گشت ...	جام جهان‌نما چه خجل از ایاغ ماست

مشک ختن ز لو شده عنبر به تو رسید
شوکت چو بوی گیسوی او در دماغ ماست

از هر دو ابروش ناچ گاه تیر اوست	صید میباشد جهان تا تیر این نخجیر اوست
زلف مشکین ختن گفتم خطای شد عظیم	صد سلسل سلسله در دام او زنجیر اوست
ماه و خورشید پیش رویش ذره ها و بیدا ام	رونق خورشید در جلوه تصویر اوست
سرخ رو باشد شهیدان از تاثیر لب	خون عاشق دایما از خود چو دامنگیر اوست
کی بود هم سنگ لعل از لعل لب آن گلعذار	سنگ گر هم سنگ دل باشد کجا تاثیر اوست
می رسد آن دم و صی خود را ...	رایگان تا تیر می سازی کجا تاخیر اوست

از تکلف این و آن هرگز نیاید زین جهان
دائما باشد جهان شوکت که در تقدیر اوست

شد ... از رشک خط دانه یاقوت	هم سنگ سنگ است چو کاشانه یاقوت
بر مصحف رخ جلوه اسرار الهی ست	خوش حرفی لب داغ بدندانه یاقوت
توصیف کجا گشت ز شمع رخ دلدار	پروانه شد شمع ز پروانه یاقوت
از خون گل لاله صبوحی چو نمود	صد شیشه بسنگ است ز پیمانه یاقوت
از لعل لب یار حکایت نتوان گشت	شد سرخی یاقوت سیه بیعانه یاقوت
شورش بدل کوه ... گشت همیشه	جوهر شکستیم چو در خانه یاقوت

تصریح ز سوز دل شوکت نتوان شد
در کوه نهادند چراغ از یاقوت

۴۵

بخیال لب لعل سخن از یادم رفت
به سر زلف تو شکستن گفتن از یادم رفت

تیر مژگان ز کمان ابروی شد لیک
زخم بر سینه که خوردم سخن از یادم رفت

کشته غمزه چو خواهد شد
آشنا اشک شد آخر چو از یادم رفت

خار حسرت بنگاه در دل گلشن گل
بوی آن گل چو شنیدم سخن از یادم رفت

گشته ام شیفته چون از رخ آینه رخ
محو حیرت شده ام گفتن از یادم رفت

آتش هجر چنان در دل من شعله نمود
خاک گشتم که سوختن از یادم رفت

سرمگین چشم تو آورد خموشی با من
در خیال سخن آن لب از یادم رفت

خار گلگشت و گل گشت مرا بی خاری
داغ هجران بدلم شد [illegible] از یادم رفت

سنگ یاقوت بهم سنگی لعل شوکت
در خیال در دندان گفتن از یادم رفت

سبک روحی لبی حاصل شده [illegible]
نه به سر بار تن ارهم نه بر تن بار سر ما را

جرس نالان همین باشد بطرز [illegible]
بمنزل می رسد چون ریشه خاک [illegible]

علاج بالغیر از داروی دیدار چون باشد
[illegible] بیماران [illegible]

ز هر موی تن من نشتر پیکان شد ظاهر
یکایک گشته ام [illegible]

شود از او هر قمری و سر آزاد ازا در
به گلشن گر تصور شد [illegible]

عدن از سلک [illegible]
تجمل شد بمعدن یاقوت [illegible]

نمی آید بدل تشبیه آن رخساره و شمع
چو ذره نماید خود به پیش [illegible]

یقین کردم که در تار شب [illegible]
چو در تاریکی گیسو [illegible]

سرشک از چشم من چون گوهر [illegible]
خیال آورده ام در سینه [illegible]

بجای شمع کافوری [illegible]
چراغ [illegible] قائم گشته [illegible]

حباب [illegible] گشته طوفان [illegible]
جهان زیر و زبر گردد چنان از چشم گریانت

٤٦

بیابان از این قصر عمارت کرده‌ام مسکن ز گردبادهای داغ سینهٔ من حشر برپا کشد بپیچد دود او در درد و غم هر دم بسازم اگر ایی ناله‌ام ترسی دارم بدل کم ز آه‌های سوز آتش هجران نشان	جوشش لاله‌ها در مکان پر دو جای است همچو بلبل بر خویشتن از آه سوزی است بدرد یک درد باشد درد از درد هجر است بحر شور یکی برپا شود از شور آفت است تجلی طور قایم شد مگر از داغ نهان است

به پیچ و تاب و صد سلسله داریم ای شوکت
جمع شد صد پریشانی از آن زلف پریشان است

طالع معکوس چون گردش افلاک داشت سرزده گردان از سر راه زنگاه کم [illegible] در فراق یار نغمهٔ [illegible] شور کشتگان گویا چنین بنیادی عشق	گوهر نایاب پنهان زیر خاک داشت آتش پوسیده پنهان زیر خاک داشت رونق دو عشق را چون طور ادراک داشت شعلهٔ صد طور را چون دل خاشاک داشت

شوکت بیچاره شد از آتش هجران کباب
آتش سوزد در تن چون کوه سکاک داشت

وله

بخویش طلبت شو گر لقای حق باید محو شو در خود خدا را هم خدا هم تواند دل مده بر [illegible] این بنای فانی استخوان پاسبانان کوی او بنداختن	غرق شو در بحر عظیم گر آشنای باید از خود بگذر اگر راه خدای باید دلربایی کن تو اگر دلربای باید شکست استخوان [illegible] همای باید

روز و شب شوکت همین گوید یاد [illegible] او
باده خور گر ساعت [illegible] تمامی باید

بهر زبان گره گسستن [illegible] سیاهیهاست اینچنین عجب [illegible] نگیری شیدا [illegible]	از زر [illegible] سر دون [illegible] صد انتهاست [illegible] دل بر دون [illegible]

من ندیده‌ام گاهی در جهان چنین عیار — دیدن و نادیدن هم وضع دلرباییهاست
در گداز دل آید عاشقی چو تو دیگر — در لوای آتش زدن برگ بی‌نواییهاست

دیده‌ام به چشم خود زلف تا به پا رت را — دل چو تار پیچیده طرفه تا جداییهاست
بند از گشاده شد در گشادگی پیوست — در خیال خود بستن کار گره‌گشاییهاست

آنچه می سزد او را ادا ایجاز ... — در سزا در آوردن طرز ناسزاییهاست

بحر وش شدم شوکت دل چو موج بیخود
در کنار خود بودن جوشش آشناییهاست

آن کیست که سرگشته آن ناز و ادا نیست — سودای تو در گنبد دوار کرا نیست
این حسن گلوسوز مگر ماه ندارد — خاصیت لبهای تو در آب بقا نیست
سالک سخنها لعبید دل هم ... — این طرفه رزقیست که در بر و ریا نیست
پروانه خال تو شده مرغ دل ... — این دام بلاییست مگر زلف دو تا نیست
از زجر همین گفت مگر خنده همین کرد — کردیم وفا با تو بسی راه جفا نیست
بی جلوه خورشید نباشد که ... — این ذره راییست که او را جدا نیست
از رنگ ... لیک ناید نظرگاه — چون بوی گل از مجلس آن جلوه جدا نیست
اشخاص جهان قدر هنر شناسند — در شهپر هر مرغ مگر بال هما نیست

جوش طوفان ... مژگان این ... — خستگی ساحل ولیکن بر لب با خویش ...

مطلع ثانی

موج آب ... چون ... تماشا ... — جلوه شیرین ... چون شمع استغنا ...
چشم ما چون چشم نرگس ... حیران ... — جلوه خورشید چون ... خوش ...

[illegible]

صد جفایش را وفا دانسته‌ام از سوز عشق	تلخی دشنام او از تلخی صهبا خوش است
خط و افسری بر هم در دور دور از حیا	پنبه با بستر آتش چو گل رعنا خوش است
این سلیمانان جهان با اهل دولت ساختند	جلوهٔ آئینه چون طوطی گویا خوش است
حالت مهتاب چون روز روشن شیشه	کار عشاقان عالم بر رخ زیبا خوش است
تلخکامی شمنان از دوستان فهمیده‌ام	یکجهان تلخی کام و دهان اعدا خوش است
در عقوبت بسکه خواهی گشت بی معشوق	کیست کو بی باده و معشوق و صهبا خوش است
معنی باریک چون اظهار کردم بارها	مطلع دیوان من از مطلع غرا خوش است
در شب تاریک هجران یاد زلفش میکنم	جلوهٔ ماه منور در شب یلدا خوش است

بر نشیمنگاه دل شوکت چمن از زرد است
فتنه و آشوب چون قد رعنا خوش است

عشق سرگرم شد رونق بازار من است	سر به سودازده در سر اسرار من است
نگه گرم برخ داغ نماید چون ماه	این عجب تازگی چهرهٔ دلدار من است
من نه از سیم نه چو سیم و زر و در عالم	اشک در چشم چو شد گوهر شهوار من است
کوه افتد ز فلک چین نه نمایم به جبین	طعنهٔ خلق نگر باعث آزار من است

ظل گستر شده چون عشق بمن ای شوکت
سایهٔ بال هما سایهٔ دیوار من است

بهار روی خوشت در گل گلستان نیست	نسیم زلف تو در صبح شبستان نیست
چنان بخود شده‌ام محو بیخودی باز	مرا بغیر صنم هیچ دین و ایمان نیست
سوای بحر که گوهر نمیشود در جوی	بدور چشم نگر قطره به عمان نیست
چو باد تند وزد ابر را بجنبش خیز	بچشم خویش گهربار بیابان نیست

۴۹

[illegible]

شبی که منزوم به کنج خلوت خود
عروج فتنه معنی به چرخ کیوان نیست
بدیدن لب لعلت ز فرط دیدن خود
کدام شعله آتش به لعل مرجان نیست
به پیچهای عجب هیچ مینوزد این دل
کدام پیچ که در زلف پیچ پیچان نیست
چنان به راه طلب رفته‌ام ز خود بیرون
بکو چه گردی بس ریگ در بیابان نیست

مرا چه فکر ز شور قیامت ای شوکت
بهر شرر که زیاده ز داغ پنهان نیست

ردیف ثای مثلثه

سوختم بی طاقتی شد ورد تو سلیمان مستغیث
آمدم بر در گهت از درد هجران مستغیث
تا که آرام زندگی از کوچه‌ها نالان چو بوم
بلبل نالان نباشد جز به بستان مستغیث
یک به یک فریاد رس آمد ز صورتها برون
گر هما باشد مگس از ظلم دوران مستغیث
آه سرد از سینه پر درد می‌آید برون
مجنون ستان می‌شود از سوز هجران مستغیث

ای نسیم یادم رسی از لطف عاشق پرور
بسکه شوکت گشته از اندوه هجران مستغیث

آمدم در کوی تو ای جان جانان مستغیث
گشته‌ام مجنون صفت از سوز هجران مستغیث
راه دل تا چون اسکندر ضعف تاق
زنده دل چون می‌شود از کوی ایلان مستغیث
بسکه ظلمانی شب تیره همین فهمیده‌ام
می‌شود در سایه زلف پریشان مستغیث
غل همین دارد چو آن غلمان صفت از نام سنر
گشته‌ام صد پاره چون از درد هجران مستغیث

بهره ور گشته مسیحا چون با عجاز کلام
از لب جان بخش باشد همچو ان مستغیث

روز و شب در فکر این دنیا دون مانده عبث
در خیال خام دایم سرنگون مانده عبث
سوخته دل دارا سوز اطمینانی یارب
چون بهر شور دین در خبط و جنون مانده عبث

۵۱

چاک کن پیراهن غفلت بهشیاری دل — چون گل لاله ز طرز خود بخون ماندن عجب

باش هر کاخیکه باشد جاودان جا نبود — پس بزیر گنبد این بیستون ماندن عجب

وقت دیگر نرسد دریاب کار خویش کن — چون حباب از آب دریا سرنگون ماندن عجب

دیگر

الغیاث از درد هجران الغیاث — در فراق شاه خوبان الغیاث

تاب بینائی مرا چون داده است — پیچ زد از زلف پیچان الغیاث

اینچنین دردی نمی باشد بکس — من ملمد یا نیم وزبان الغیاث

سبحه و زنار را واکرده ام — از طریق کفر و ایمان الغیاث

وبد شوکت چرخ ازرق نام را — طبع باز و گردش آن الغیاث

ردیف جیم عربی

از سپهر دریا همین شد گرچه بی تقصیر موج — در گره گرداب شد از فکر آن تصویر موج

آب چشمم بسکه طوفان کرد می آید بدور — آب دریا در نیا گردیده دامنگیر موج

از تنه ویها را سر بدی بر سر او خود رسی — کار غواصان بر آید چون کند تاخیر موج

من پیاده در بیابان او بدریا میرود — از ازل گرچه سفر گردیده در تقدیر موج

دائما با اهل را صحبت نمیباید داشت — سیر در بحر و ساحل بسکه بی تاثیر موج

بلکه کام از اشتیاق یار چون خواهد شدن — آنکه با شیرین زنده آید رجوع شیر موج

عشقبازان از صحبت لب ای اثر گشت مدام — سد راه پای دریا کی شود زنجیر موج

بر طریق راهها شد بیابان احتیاج — درد مهجوری همیدانید بیابان ایج

نامه اعمال من هیچ دارد تاب را — بسکه دارم دوا یا زلف پیچان احتیاج

تا بقا باقی نماند نیک باشد گشته — کشتگان نازرا با آبحیوان احتیاج

[illegible]

[illegible]

قلزم و هامون قرانی میشود از گریه ام	سکه بازار شد بهر من ابر دریا بار احتیاج
ساغر ز برگ عالم دیگر بنی سازد دلم	این سر شوریده دارد به لب ساحلان احتیاج
تیرگی شب های تار هر رشته از تار دیگر	چون همین کرده هم بدل از تابان احتیاج

روی یوسف را مقابل کرد شوکت با رخش
یوسف کنعان همین دارد بیزدان احتیاج

فتنه دارد دایما از چشم فتان احتیاج	شور محشر برد با سر خرامان احتیاج
کفر و دین را از نگاه خویش یکسان دیده ام	من نمیدارم بدل با کفر و ایمان احتیاج
معنی باریک دیده دل ز لبش کاری میکند	چون صدف را میشود از آب نیسان احتیاج
من بشوقت در سر و در سر بدی جا کرده ام	نشتر غم چون نماید بر رگ جان احتیاج
خار دارم در جگر از فرط شوق دیدار	بلبلان را گشت با گلهای خندان احتیاج
معنی معقول چون از سینه می آید برون	من نمیدارم به گوهر فروشان احتیاج

از شجر مهجور بهر برگ کی گردد زیاد
می برم پس جا بجا از شرم عصیان احتیاج

آنکس که دایما بکند جستجوی گنج	هرگز بذوق دل نکند آرزوی گنج
حیران صفت همیشه همین پشت پا زده	آئینه وار گشت همه گشت روی گنج
از خار راه او گل صد آرزو دمید	چون بوی گل جدا شده آن نکهت بوی گنج
نادان باجتماع زر و سیم بوده اند	دانا که نکرد ز غفلت بسوی گنج

شوکت برآ ز حرص جهان مبتلا شدی
گنجینه ساخت بجز گفتگوی گنج

ردیف جیم فارسی

حال این خسته و بیماری نپرسد هیچ	از ستم دیده ستمگاری نپرسد هیچ

۵۳

داغ حسرت که به دل گرد گلچین را — در مقابل رخ دلدار نمی پرسد هیچ
چون باعجاز لبش نام مسیحا سازد — بعلاج دل بیمار نمی پرسد هیچ
تا ستاره‌ان فلک کار روا می‌کردند — کار بیکار به سرکار نمی پرسد هیچ
دیدار ان از در چو گل چهره گلچین شوکت — عندلیب از گل گلزار نمی پرسد هیچ

سوز دنیا بدل زار نمی باشد هیچ — فکر عاشق چو بدلدار نمی باشد هیچ
زود سودا شوای درد بهوس او دریاب — خطره درد به بیدار نمی باشد هیچ
میخورد توبه کن از جور نگوییم باخرقه — عیب در مردم میخوار نمی باشد هیچ
تیغ ابروی تو در قبضه خود میدارد — تیغ بران بکف یار نمی باشد هیچ
خواری گردش گردون چه نویسد شوکت — خوار چون مردم هشیار نمی باشد هیچ

دیگر

زند را باعث زنهار نمی باشد هیچ — خوف از اره ازار نمی باشد هیچ
شغل باحرف مقابل کند آن کیست بگو — فرق در خفته و بیدار نمی باشد هیچ
داغ دارد بدل و کاهش تن میدارد — قدر مه در رخ دلدار نمی باشد هیچ
فتنه شور قیامت چو بدیدم بقدش — شورش فتنه بیدار نمی باشد هیچ
جلوه چهره تابان چو بدیدم امروز — شمس در روی رخ یار نمی باشد هیچ
رفتم از هوش چو دیدیم برفتار ترا — روش کبک به کهسار نمی باشد هیچ
بوی آن زلف معنبر چو شمیدم ناگاه — نافه مشک به تاتار نمی باشد هیچ
ناوک غمزه او در دل خود باید برد — سر در رهگذر دلدار نمی باشد هیچ
سر کسی را که شکسته آن زلف دوتا نیست — خوف از گردش ادوار نمی باشد هیچ

[illegible]

آرزو ز خویشتن خبر بردم ولیکن شوکت
فکر در مردم هشیار نمی باشد هیچ

ردیف حای مهمله

جلوه خورشید می آید از غبارم همچو صبح — تیرگی با من بود از روزگارم همچو صبح
از غم [illegible] سرگشته ام [illegible] — در طلوع [illegible] می شد غبارم همچو صبح
در خیال چهره تابان نگر شب روز [illegible] — جلوه خورشید شد آیینه دارم همچو صبح
ناله [illegible] گشته ام از شور جنون [illegible] — گریه شبنم بود ابر بهارم همچو صبح

مردمی کردم ز چشم منتظر شوکت بسی
چشم من گشته بوضع انتظارم همچو صبح

ز بوی باده چو سر می نهم بپای قدح — ز خامه ام نه شود حرف در ثنای قدح
شهید [illegible] در حساب آن مغز و ممتاز — [illegible] نکند شوق جانفزای قدح
[illegible] شود اگر چه جام بر گیرد — صلای فیض [illegible] در صلای قدح
مدام تیره [illegible] تاریک جان او باشد — بجان و دل نه بود هر که در هوای قدح

ز آشنایی انگیالگان شده شوکت
بدان هوس که شویم یار آشنای قدح

چون ز نسیم [illegible] شکستهای صبح — حرفی ز خامه ام نه شود در ثنای صبح
غفلت اگر چه تیره کند بسکه دیده ام — عمری ابد رسید ز آب بقای صبح
عمرت به آخر است و فنا عنقریب هست — چون شام ناگهان که دود در فضای صبح
از جلوه اش طلوع شود جلوه آفتاب — چون شام هر که تیره شود در هوای صبح

شوکت اگر بود همه [illegible] را
آگاه گشته ایم ز دولت سرای صبح

ردیف خای معجمه

به هیچکس نتوان گفت راز آن گستاخ — که روی خویش بپوشد ز یار شوخ چنان گستاخ
که این عمامه و کوتاه آستین سوزد — [illegible] آتشی چنان گستاخ
بهوش باش چو پیک اجل رسد در تو — بگلستان شود [illegible] ز خون خزان گستاخ
پناه خویش نمودیم تیره روز انزوا — رقیب خویش چو دید [illegible] زبان گستاخ

به ورد فصل خزان زار مانده شوکت
زبان دراز مشو همچو بلبلان گستاخ

نگشته ایم چو تیغ دو زبان گستاخ — تو هیچ تو شو و بست استخوان گستاخ
همین که او نه شود بدگمان ز قصه خویش — جفای [illegible] بر زبان گستاخ
برنگ جامه دلدار رنگ عاشق زار — به جرعه های دگر گشت زعفران گستاخ
به دلبران جهان کار دیگر است مرا — چو در مزاج نباشد فراخدان گستاخ

سزای صحبت خود ساز صحبت بیگان
بپیچ ز صحبت خود و از مردمان گستاخ

مباش در سر ادراک جان جهان گستاخ — به دل بنه و بکن سخن بیان آن گستاخ
جواب گوهر دندان یار هی بینیم — با برابری شد چشم درفشان گستاخ
[illegible] که حیله نماید سر عدو سر خود — بده دگر نه همین دل شود ز جان گستاخ
چو جنبش ابروی او دیده ام یقین [illegible] — کشیده همچو مگر تیغ اصفهان گستاخ

ز لطف و جفا در گذار از شوکت
چگونه ناز ربوده ز دلبران گستاخ

بدیدم یار خود از دلبران شوخ — با شوخی قیامت هم عنان شوخ
دل من برد و دلداری نکرده — نباشد هیچکس چون دلستان شوخ

چو حال درد مجبوری بگویم
کرشمه هم جفا و غمزه و نازا

حدیث ما برآرد از زبان شوخ
نباشد یکزبان نقالی از آن شوخ

بجوی دل همین کار است شوکت
چه دیدم خال بر رخسار آن شوخ

ردیف دال

خیال آن پری در خویشتن بیهوشم میگردد
شکایت بیوفایی ها کنم لیکن نمیدانم
مرا در هوش کامل برد عشق ناتمام او
ز درد هجر مجبوری خلاصی میدهد دردم
حسودان از خصومت باز چی آید دریا

از وضع بیخودی چون هوش من بیهوش میگردد
زبانم همچو سوسن خود بخود خاموش میگردد
ز چشم آن پری چون بیکهان بیهوش میگردد
خیال وصل یکساعت چو در آغوش میگردد
حکایت در هجرانم اگر در گوش میگردد

ز تا و تشنگی ز احرام می غافل شده شوکت
چو داند وصف می این محتسب می نوش میگردد

نالهٔ شور قیامت از غبارم کرده اند
انجمن مجنون گشتم که زنجیر انجمم
چشم گریان دارم جوشش طوفان انجمم
شوخی پروانه دارم این بیقراری های شمع
من ز معنی بیمعنی بای معنی می برم
صد پریشانی ثبات آید ز حباب او
عجز ظاهر عاجزی باشد ولیکن غیرت او
با بیداری ها میدار دو این گردان گردون

شهرت اندیشه معنی شکارم کرده اند
روزگار قیس را از روزگارم کرده اند
آبروی این بیداری از قطارم کرده اند
بیقراری های طرز بیقرارم کرده اند
معنی باریک چون آیینه دارم کرده اند
تاب بیتابی ز زلف تابدارم کرده اند
غرور عالم ز دو فتح انکسارم کرده اند
پایداری مین که تا پایدارم کرده اند

در سر و رو شور شوکت نکته هوش سلام

[illegible]

جلوهٔ خویش چنون چون از شارم کرده اند

چو جمال آن گل نو گل گلستان ندارد　　　چو بهار روی رنگین سه آسمان ندارد
از چشم سرمگینت چه قیامت ست پیدا　　　که شهید عین جادو شور و فغان ندارد
نگه تنها نکی زیبا فسون و دلربائے　　　ز وفای بیوفائی چو تو این جهان ندارد
اگر ماه را مقابل کردم بروی رخشان　　　رخ مه زوال دارد رخ او زیان ندارد
از ابرو و غمزه خود آن شوخ در نظاره　　　تیری به دل بدوزد چه تیر و کمان ندارد
خو کن به درد دوری در دل نه صبوری　　　هر کس که عشق دارد آرام جان ندارد

بشتاب گفته شوکت از دیدن جمالش
در پیچ و تاب زلفت تاب و توان ندارد

به صفت مسلک دندان آب در گوهر نماند　　　به پیش لعل خندان رتبه کوثر نماند
اگر از رشک تشبیهش نمایم صد خطا دارم　　　ز زلف عنبرینش بوی در عنبر نماند
بشمشیر نگه مقبول بسیاری حریفان را　　　نگر در قبضه آن دلربا خنجر نماند
جو افسر از باد سر قدم جا نشسته دارم　　　بسوز آه من چه سوزش مجمر نماند
صبا بر او گذاری کن چو بگذشت نقاب از چهره　　　ز اخگر آرزوی و بیش دیگر نماند
سحر مهر تابان در خاکساری روشنی انداز　　　بجز آتش دگر شی زیر خاکستر نماند

خداوندا به سودای هراسر مانده ام شوکت
بجز سودای زلفش هیچ در سر نماند

دیگر

بدل صوفی خیال یکسی اگر نه آید　　　قناعتش ز آسمان چون دردل اسیر آید
سخن بانصاف میگویم برو آن شیک ببینم　　　ز راق جامه گلگون بین که در کوثر نه آید
قیامت شعله آشوب از رفتار و پیدا　　　به پیش سرو بالا بس سر تمثیر نمی آید

[illegible]

۵۸

مقابل چهره‌اش خورشید را گویم نقش بیم
لطافت گوش کاین دو بناگوشی کن گنده
چه بدایه روان شد احوال عاشقان

فروغ چهره‌ی او در مطلع انور نمی‌آید
بکن کاریکه هم چون موقع بهتر نمی‌آید
در سیه کار او از کار اسکندر نمی‌آید

سخن یار ابستان ر دم طرفیش دیده‌ام شوکت
کز مضمون ابروش سر صحیفه مطر نمی‌آید

دیگر

خیال آن رو در دل ابتر نمی‌آید
تو ابکر زانش بغیر از نگه معنی دیگر
شد هم یکسان ظاهر باطن و ظاهر با باطن شد
چوان ابروی کار ی میکند انکار آید نم

جمال مهر چون در دیده شستر نمی‌آید
عروج زیبه و معنی به سیم و زر نمی‌آید
بباطن آنچه نسید ار هم در ظاهر نمی‌آید
که کار نخستین از تیغ و از خنجر نمی‌آید

اگر الهام گوید در کلام خویشتن شوکت
صدای آن چون از حاسدان اکثر نمی‌آید

دیگر

بهر تاریک دل ان جلوه دلبر نمی‌آید
حیاتش آنچنان ارهم بدل بگر گداز هم
هر دو دل نااهل و جاهل حاسد از
لبی بی اشتب شمشیر هم از ابروی جانان

جواهر چون بهر شب سلام اکثر نمی‌آید
تر چشم دیده ام چون دل لبر نمی‌آید
پیر بادوان ها اگر گره صریح فی شهر نمی‌آید
هر پیش ابروی دلدار چون خنجر نمی‌آید

سخن وف عشر دایم سر فرو بر دشت چون شوکت
شعرهای این بنائی دون خوشتر نمی‌آید

هفت افلاک و این شمش و قمر خواهد ماند
مجمع مال بکن یا قوم گفتم صد بار

نور تجلوه اسرار بگو خواهد ماند
تا کجا در بی این سیم و زر خواهد ماند

٥٩

هوش کن هوش که این لعل زر خواهد ماند یاد کن یاد که این وقت اثر خواهد ماند در افسوس بگر چون جگر خواهد ماند در وجود کو مگر کس سفر خواهد ماند بی وقر شور جهان تا که وقر خواهد ماند		چون عشقان شور و شرر زر چشمت ترا با دلمن جدال بیادش بسوی اضطراری بلقب بهشت باده می گویم ابدی و سیمات بیزدی با خود بهشت بهشت کنی تا که مست آید
	شوکت این عمر چمن گذرد و پیری آید چون چراغ ست که در وقت سحر خواهد ماند	
رو برو خورشید چون این چشم بینا کم بود عاشقی واله بگر در فرصت دنیا کم بود بلبلان را شوق چون گلهای رعنا کم بود تشنگی دیدار چون از آب دریا کم بود شوق روی تمش کی از چشم حیرا کم بود قطره بحر مرا در [illegible] عشقی کم بود		جلوه ای چهره در وضع تماشا کم بود فرصت دنیا عاشقان را هیچ آتش آمده اشتیاق دیدار او در دیده ام کم شود حسن عالم در نگاه هم [illegible] حسنش هیچ از روی دیدار و از دیدن یوسف نشد التفات مشغول خودم دائما در [illegible]
	بستن [illegible] این هم بکو نیز کم بود شوق شوکت کجا از جام صهبا کم بود	
ز شور راه چنین آسمان دگرگون شد بچشم شیاب مگر سیلاب در گلشن شد بیا [illegible] سبز شکل بید مجنون شد بزیر پای من براه کوه هامون شد		ز چشم خویش مگر آب جیحون شد سیلاب گوهر و دندان بار می گریم تماع بهر تماشا شد هم تماشا [illegible] چنان براه طلب [illegible]
	بهوشیار درون جام می باده شوکت بهیچ جام باده گو که وقت [illegible] از دل شد	

دلدار اگرچه از من انکارے نماید	اقرار هم ز انکار اقرارے نماید
بگذر ز صبا بگو [illegible] بگذار این عالم	هجران زندگی خود دشوارے نماید
بار آبی گلشن باشد چه احتیاجے	از داغ سینه خود گلزارے نماید
هر فتنه خفته را آن شوخ چشم در دم	از چشم عین جادو بیدارے نماید

از دیده ماندیدم این بیت گفت شوکت
چون خار خار از آن گل فرخارے نماید

عالم به پیچ زلفت صد پیچ و تاب دارد	از فتنه دو چشمت کارے خراب دارد
از نور روی روشن دیدم جهان منور	بر روی خود ببین گرچه نقاب دارد
این آبله ورنی چون شیشه های باده	از شور سینه خود بوی کباب دارد
تا زان [illegible]	خاصیت تن تو همچون حباب دارد
تشبیه روی خوبان هرگز نشد میسر	از آفتاب رویت صد ماه تاب دارد
در بی فروغی شد گردون سفله پرور	چون دانه های دام در کف سیماب دارد

از چشم مست خود کن مخمور نیست شوکت
گردون دون بیکدم صد انقلاب دارد

آن کیست کو سودای رنج یار ندارد	صد جوهر آتش تجلیه دیدار ندارد
بر زلف تو تشبیه خطای ست خطا را	چون بوی سر زلف تو تا تار ندارد
رفتار تو صد فتنه بجان و دل انداخت	هر کبک دری شوخی رفتار ندارد
این [illegible] که در چشم تو صد شورش محشر	چون تاب و توان مردم بیمار ندارد
مسرور نباشد بقیامت دل [illegible]	حاجت سوی خانه خمار ندارد
این شک بطوفان زده صد طعنه [illegible]	نیسان روش دیده خونبار ندارد

هر گل شده چون غنچه بخوشبوے تو ای گل

... بوی نگه بر گل و گلزار ... رد

رونق از چهره چون در جام صهبا می‌شود — ابر تر از شعله حسنش دو بالا می‌شود

زنده از سستیم از لعل نوشینش نخود — ماهی بی آب را در آب دریا می‌شود

غنچه‌هم ... از ... خود — اشتیاقی دیده او در دیده ما می‌شود

دین و ایمان را با ایمان می‌کنم از دین جدا — دین و ایمان دیده‌ام در دین مهیا می‌شود

چون کتان هر گز ندارم تاب ... ماهتاب — حالت ماه و کتان از رنگ زیبا می‌شود

من بگوش از فغان و ناله‌ای آنجم شدم — شور بلبل در سر گلهای رعنا می‌شود

امیدم نگذرد از عصیان با همین گویم سخن — قطره عصیان نگردد زر و رعنا می‌شود

روز و شب ... نجان ... بر دلم — اشتیاق خویش در جوش تمنا می‌شود

چون نمی آید ز چشم دیده‌ام ... سبب — آن دهان تنگ او در عین عنقا می‌شود

از خیال زلف او صد سنبلستان می‌شود — در سر ابروی چون رنج گلستان می‌شود

تا تو رفتی از گلستان دیده‌ام ... — گل همین غنچه شود هر غنچه خندان می‌شود

در جهان گوهر نمی ... هیچ کس — از فروغ چشم خود چون ابر نیسان می‌شود

شد قیامت گشت قائم از قدش ... — شور محشر با نگار از شور افغان می‌شود

سنگ ... با لعلش مقابل چون کنم — این لطافت با کجا در لعل و مرجان می‌شود

تیغ را از چشم خود آمیخ دادم بار‌ها — کی بر ابر چشم من این بار باران می‌شود

چون پریشانی جمع از پریشانی خود — صد پریشانی ... زلف پریشان می‌شود

یکجهان از او ... از ... — همچو سنبل در سر و سر و خرامان می‌شود

چون توان نومید بودن از ... — هر که نومیدی کند از ... می‌شود

از ... سبب از ... — در ... در کار حیران می‌شود

در ردیف او در شوکت چون لب شیرین او
عذر بی گفتاری بسی از شکرستان میشود

دیگر

بسکه گل خوردم ببال بید لی گلستان میشود — خار پیکان خارش از خار مژگان میشود

همچو ابرو یتیم با لودت بیش از عجب — چاه بابل بهر من چاه زنخدان میشود

رام کردم چون پریزادان مضمون از نگر — بوریای بی ریا تخت سلیمان میشود

رنگ کم دانه نگاه بوده انگار یور رنگ را — گو چه گردی های ریگ بیابان میشود

از کلیم الله بگو از عاشقان هشیار شو — صد تجلی کوه طور از داغ پنهان میشود

از زبان خود نکردم بار از وضع خود شر — غافل همچو دام تا مغز کیوان میشود

ساز و برگ شیشهٔ جنتش را ساز و برگ دیگرست — بی سر و سامان اگر در ساز و سامان میشود

بیهوشی دیده ز راه دیدار و یوسف کرد — درد بیهوشی کجا زایل ز درمان میشود

ای ز وضع خود زبان دان مکن سنگ بدی — هر کس دنا کس زبان ای تیغ ناخوان میشود

تاب بیتابی مرا شوکت بنا شد در لورد
پیچ در خم چه پیچ از زلف پیچان میشود

دیگر

در خیال ابروش چون تیغ بران میشود — فتنه محشر نگر از چشم فتان میشود

پیش چشم زار من دریای عمان قطره — در دهانش قطره دریای عمان میشود

سربلندی میکند معکوس در چشم خود را — از بلندی عکس آئینه پنهان میشود

سبز بادم هر زمان جز گفتگوی یار نیست — ناله بلبل چه در گلهای خندان میشود

آبیاری ابر و باران چنین کرد چشم — از غبار خود نشستن رونق بستان میشود

تیغ را از چشم خود آب داده بارها — چون بریه از چشم من این ابر و باران میشود

من بکویش روز و شب صد ناله و زاری کنم	بلبل نالان اگر در باغ بستان می شود
در هجران سیل شد گرد دل دریا	شور محشر پیش تو از شورش جان می شود
گریه می‌سازد وصلتم خواب هم	طوق قمری دار دایم بر گریبان می شود

از خیال ابروش شوکت نشد در گوشه‌ای
دل مگر امواج گاه تیر مژگان می شود

این دل او سخته در خم ابرویت باد	کشته ناز و ادا نرگس جادویت باد
ناکسی بر تو صفت زلف خم بگیرد	دل من از دل و جان در سر کویت باد
عطرآگین شده گلزار جهان از بویش	جان من بسته آن طره گیسویت باد
طوق قمری ننماید بکمند سرو آزاد	سر بالا دل من در قد دلجویت باد
در جهان وصل مرا نیست میسر	دایما این دل و جان تکیه پهلویت باد
خواهش دید و دل هیچ ندارم جز تو	همچو پروانه این دل شمع رخ نیکویت باد

نه بجنت نه بفردوس تمنا دارد
دایما شوکت بیچاره در کویت باد

با قلم فصاحت سکه بر کرده بنام خود	بر پریزادان سلیمان گشته را چشم خود
خشک از این چنین آن ...	قاصد قصد پا ساکرد از جرم پیام خود
... شود چون ...	اگر مهر ... من و جلوه آید با ... خود
خیال ... در شبستان ...	همای اوج دولت کرده ام اکنون هم
صبا چون بوئی نقش از خط ...	شمیم بوی گل بوی ندارد در مشام خود
...	... سخن از کلام خود

خیال چشم او مخمور بیدارد مرا شوکت
بکام دل همیشه باده می ریزد بجام خود

[illegible]

زحسن خشک خود چون کهلان آتش اسکندر
قیامت شد قیامت گشته قایم ای نگار
به بام خویشتن سیر تماشا ماه من آید
بسی بی‌خبر مهر لیلی و منار از روی تو
زحرکات سحر که باز گردیدم یقین دیدم
با غوش عاشقان شد کو مستان تو هم

اگر بی‌پرده شود دام که عالم آب می‌گردد
قیامت رهیان بقیش در خواب می‌گردد
فروغ جلوه خورشید در مهتاب می‌گردد
شب مهتاب همچون بسر خواب می‌گردد
سر گیسوی او در خویشتن قلاب می‌گردد
خیال وصل او چون آتش و سیماب می‌گردد

ذره‌ی از روشنت خورشید دارد در روشنی شوکت
مگر از تابش او دریا بی‌تاب می‌گردد

شب بچشم خواب چون آن وقت بیچاره شد
گرد نقش چشم چو خورشید جهان جنت شده آید
بند بند هم بیش از سر حلقه زنجیر گشت
جلوه آن ماه رو تا سیر شد از آسمان
طاق نشیان هر در و دیوار قایم کرده
سرو از رفتار شد ای سرو قد از قامت
روی خندانش اگر در چشم در آید گریه‌ها
سر زلفش ها می گشتم اندر ره هجران ای

ماه را ابر از غیرت نگر دل پاره شد
در بیابان هیچ آهو دیده ام آواره شد
در خم گیسوی او چون این دل بیچاره شد
ای نجم عور باید تا بت آن سیاره شد
این عمارت های دنیا ایجاد از نیاز شد
بین نرگس دیده ام از چشم در نظاره شد
غنچه گل دیده ام از چشم در نظاره شد
از فت رنج و بلا بیچاره و در چاره شد

سجده‌ها بر محراب ابروی او دریا شوکت کند
ماهی بر صفحه جا سیپاره شد

نشان از سایه خورشید او عیان گردد
سیاه شد ای سی چون مهر و ماه او
که رفتاری من چون بابدار می شد

همای دولت و اقبال سایبان گردد
عنایت ازلی از نظر آن گردد
که را با آب چو از چشم در رفتان گردد

[illegible]

بهار جام که از جام سحر ... باشیم | ز جیب شاید ... اسرار جهان پدید گردد
چمن ... عشق ... بهر ... | اگر چشم خطا خاک آشیان گردد
... بنیاد کرده ... ایم | فلک زمین و زمین طرز آسمان گردد
اگر ... کند با خود | ز دود ... یک لحظه شادمان گردد
... چشم ... طوفان ساخت | نهایی حشر چو از سوز دل عیان گردد
وفای یار ندیدیم به بیوفایی او | به بیوفائی عالم وفای آن گردد
تصور تو به گلزار اگر کنیم با خود | خیال روی تو صد خار گلستان گردد

شوق انجیلیات ... الست اشوف ...
ز جام می سبب سحر جاودان گردد

یوسف کجا به خوبیش رو که برابری گردد | ماه جهان به سودا که با چو مشتری گردد
مه روی کام چون خدائی به خود و بنمود نیا | قاصد به کلک او ولایت پیمبری گردد
... شوند بیدل بیدل شوند دلبر | انداز آن پری و یک لحظه دلبری گردد
... چشم چون نیاید هرگز ... دیدیم | سوی میان جانان ترکیب ... گردد
... چو لعل گوهر ... فهم ... نیاید | تشخیص لعل و گوهر هر چند جوهری گردد
... عشق کاکل ... صد پیچ و تاب دیدیم | مجموعه ... فراست انداز ابتری گردد

صد فتنه ... دوران شکست چشم جانان
از چشم و ابروی خود صد سحر ساحری گردد

... کس که گل از گلشن امید رسید | صد سر و ... ز عشرت جاوید رسید
هر آنچه ز دلدار عجایب باشد | رونق ... چو بر چهره خورشید رسید
... سحری که ... وارد | جلوه ساز چو از جلوه ناهید رسید
... چون شود از من که ... | جام می چون به سر منزل جمشید رسید

[illegible marginal glosses]

اگر مقابل شود از روی تو ماه عالم — ماه در حسن بانصیحت کجا خواهد رسید
چون توان شرح ز بیتابی من گفت — حالتی خویش برون از سر تقریر رسید

مشک و عنبر خطا دیدم و دانم شوکت
یک خیال از سر زلف تو به تشویر رسید

لذت درد تو درمان دارد — کفر گیسوی تو ایمان دارد
در تصور گل روست هر دم — خارها گلشن رضوان دارد
آتش هجر به امداد بیا — موج اشکم سر طوفان دارد
رونق گل ز خیال تو دلم — همچو بلبل سر افغان دارد
سبک سامانش به بی‌برگی نشد — سر شور دیده به سامان دارد
سیر افلاک نماید دم دم — آه من تخت سلیمان دارد

یک جهان گشت زلیخا شوکت
حسن صد یوسف کنعان دارد

جا در آب روان رونق جانان باشد — لطف شبنم چو پدید گل خندان باشد
سر و سبزه گذر از خط لطافت شده — در چمن مایه او سرو خرامان باشد
آشیان شده از آب روان اشک مجال — دو جهان غرق درین موجه طوفان باشد
غنچه لب طفل پدید و سخن بیگ گلی — دیده ام مکتب و رشک گلستان باشد
مشتری گشت چو از سرو شمائل حیران — ذره خورشید بران ماه درخشان باشد
زینت بستان رعم و امن و جمیم گردید — سکه خون جگر از دیده به دامان باشد
واو پیدا و به پیدا روی دلدار کنم — شور شرح کسیلد او هجران باشد
سینه‌ای خاطر خود گشت پریشانی دل — گفتگوی که از آن زلف پریشان باشد
خوبی فکر سخن بس به ناکم گردید — رنج و سیب جگر سینه ز نخندان باشد

[illegible]

چشم [illegible] براه تو ز بس گریه گردید
لخت لخت جگرم از ره مژگان باشد

سبب غربت شود او [illegible] هرگز [illegible]
فرق و جنس بنی آدم و حیوان باشد

نه گیسو [illegible] چون بر رخ دلداری ماند
مقابل روی تو خورشید [illegible] کم باشد
چه غفلت دیده ام در خواب بیدار [illegible]
بخواب آن سرگیس [illegible] او دیدم [illegible]
با قرارم قراری بیقراری صد قرار آمد
فروغ آتش هجران [illegible]
درون دل عجب [illegible]
نگه خواهی بچشم [illegible] صد پاره آرد
شفاعت خواه [illegible]
رقیب خویشتن [illegible]

نمی دیده ام هر گل و گلشن [illegible]
فروغ چهره خورشید از ان رخسار [illegible]
حکایت [illegible] از چشم او بیدار [illegible] ماند
زبانم [illegible] از گفتار [illegible] ماند
قرار [illegible] او اقرار [illegible] ماند
[illegible] از خوشی چهره [illegible] ماند
تماشای دلی در دیده [illegible] ماند
[illegible] ماند
[illegible] ماند
[illegible] در دیده من [illegible] مژگان [illegible] ماند

نگاهش گر تصور شده [illegible] شود [illegible]
ز [illegible] شوکت [illegible] ماند

ز خوناب جگر [illegible] مژگان باشد
[illegible] چاک گریبانم [illegible] می دارد
گلی ای باغبان [illegible]
بیا بنشین چشم جانان [illegible]

درین [illegible] چشم [illegible] مرجان باشد
[illegible] زخم دل [illegible] نمایان باشد
دل صد پاره من [illegible] پنهان باشد
[illegible] داستان باشد

هوای وصل او چون نوبهاری [illegible]
نسیم گل و گلشن چون صد [illegible] جانان باشد

خونابکش غمزه است دل سینه ام جای عجب که — بلی چو پیکان صدف در آغوش گوهر است پیکان شد

چپش سپاه گرد خیش نگه جای اسکل باشد — بهار سبز چون رنگ چمن را لعل خیابان شد

گر نسبت شد خورشید از روی سرخ خشانش — نگر سپر روز چون از جلوه خورشید بیابان شد

سخن از تیغ ابرویش به قبضه دیده ام یکپ — باب از زخم خویها دیده ام خاک شهیدان شد

چو پیکان تیر چون بادام جیب پیر و نرم مبادم — دو واسطه خشک تر بها نگر در حیر جانان شد

به بزم عاشقان بی داغ دل قدری نمی دارد
خط بی مهر ای شوکت کجا منظور دیوان شد

از انفعال روی تو گل بسکه آب شد — چون غرق عرق شد روی تو گلاب شد

بر بیت ابروی تو عجب خال دیده ام — این قطعه از قصاید ه انتخاب شد

چشمان بی خمار تو مخمور دیده ام — حق دیده ام که خانه ظالم خراب شد

افشاندگی چو سیر شب ماه کرده — چون آفتاب روی تو از ماهتاب شد

خرمن گل چو پیچ تو او پخته شد ابتدا — پیچ میان یار چو پیچ و تاب شد

از خنده لب تو لب جام شد سپید — بس منفعل ز لعل لب تو شراب شد

یاد رکاب بسکه بود مست ماهرو — چون از میان خانه زین آفتاب شد

شد شرم در نقاب ز رخ تو نگین — دیدم حجاب را که مگر در حجاب شد

نشتر زدن به گیسوی مشاطه بی خبر
شوکت چون شسته جگر شناب شد

صد جای سینه ام مطرب کف افسوس میکرد — التجا چون به تیر ان داغ صد ملال میکرد

نگر تعوید نقش پا چو تعوید نمی خواهم — مراد از قبر هم صد حسرت پابوس میکرد

ز گیسو بیوفائی با دو گیسو وفاداری — دلم از بیوفائی با لب پابوس میکرد

بدو رجای سر و شو چون زمین باشی — بچشم آسمان هم شیشه معکوس میکرد

وطن از زیر فانیها لبی مانوس میگردد
بچشم آسمان هم سفینه معکوس میگردد
ز آتش آروی مجوسی وطن مانوس میگردد
جنون بیرون ز حد از خویشتن مانوس میگردد

زگیسو سوی قاتل باند گیسو و نوا رسے
بدور جامی می سر و شو چون دین باشی
بیچها تا این بخیر گیسو بیکه محبوسیم
کلامم آن پیر پرورد ایما با عاشقان باشد

عجب دردی بدل دارم که ظاهر شد ز شوکت
ز گرمی نبض خود سودا به جالینوس میگردد

گل از غنچه نگه از حسن رویت همچو بلبل شد
نه هم خضر به لب مسیحا ... تامل شد
تمنا هم ز حد و دیدن طرز تغافل شد
ز بینا بنفشه در گوش [illegible] شد
نوای عندلیب [illegible] ل [illegible] شد
هر برگ یاسمین با رونق گلدسته سنبل شد

نسیمی از خنده [illegible] سینه گل شد
اگر این سبزه جهان [illegible] بگرد لبت باشد
تحیر شد نسیمی چون [illegible] آن پری پیکر
بدور جامش سر و بیمار [illegible]
پیران گلچهره [illegible] قد جالت دگر دارم
نگر در عارض آن [illegible] گل خط [illegible]

سر بزم دو جهان [illegible] خود ز جام می شوکت
تمنا جام دل لبریز چون از ساغر مل شد

خار در دیده بلبل گل خندان باشد
شب بیدار من خواب پریشان باشد
کار مشکل مگر از لطف تو آسان باشد
رونق صبح چو از شام غریبان باشد
نو بهار است صبا سلسله جنبان باشد
مرهم زخم دل خویش نمکدان باشد
یک [illegible] از شب مهتاب باشد

بغنچه گلزار و چمن چاک گریبان باشد
شمع رو و دل [illegible] پیدا [illegible] نشود
عقد مالا نحل بکشاید بکرم
روی آن ماه گیسوی پریشان دیدم
سر هر شاخ گل [illegible] خود است
ز نجم دل چون بکند حاجت [illegible] شوکت
[illegible] خورشید [illegible]

اضطرابی را بی دل بسکه دارد اضطراب
بی‌سبب چون درد مهجوری گرانمایه شد
کفر از من می‌گریزد ای مسلمانان دو بار

قطرهٔ اشکم که چشم قطرهٔ سیماب شد
اشک طرح دوستی در عالم اسباب شد
سجده ام هم داغم بطاق ابروی محراب شد

بسکه شوکت می‌شود از آب در آتش فرو
آبروی دیگران از آتش دل آب شد

مسلمانی مگر از خاطرم چین جبین دارد
بسمل رقص چون آن بلبل بیمار زود دهم
نغل خوان است و خندان لبم مستانه می‌آید
ز بس رنجیده صد آتش از نامه می‌خیزد
صبا پیغام دلبر را رسانیده بمن شاید
مگر صد جا تتاری یا قاصد کرده ام ایدل
ز سیاهی دود چون تیره نامه چون با من
از این گلشن زر و شمع در خویش می‌بافتم

عدو از مهمانی بی مهر و فا یاد کمین دارد
فلک از جا نشیند صد قیامت بر زمین دارد
ز تند انگشتهای رنگ زنگی آن نگارین دارد
که در دل آتشی آن گاه دارم روح الامین دارد
فدیت کرده جانم را که پیغام چنین دارد
نمیدانم جواب نامه با این را زمین دارد
مگر در نامه ام نقش نگارستان چین دارد
لب شکرین گویی عقیق لعل آتشین دارد

گهی در سینه گه در پهلوم گاهی بدل شوکت
نمیدانم که این تیر قضا با من چه کین دارد

سوختگی صد شکر از لعل جانان می‌شود
جهان چون انگشتان بیم و خس آتش گرفت
چون فروغ حسن آن دلربا آید بچشم
شمع چون پروانه از فروغ شمع می‌رود
مهربانی مهری روشن چه ذره میکند
چون ز تیر غمزه است طوفان خون ریزیده ام

آب شد تا دیده ام از غنچه پیدا می‌شود
صد قیامت تا نگر از تیر مژگان می‌شود
آبروی خوبی از چاه زنخدان می‌شود
نور چشم شمع از چشم چراغان می‌شود
از شعاع روی صد ماه درخشان می‌شود
صبح ... از آه اجل کس آب پیکان می‌شود

[illegible]

تازه میناز دهین باغ نگاه خویشتن / نسخه گلستانها اگر در خط ریحان می‌شود
چون رحل از فتنه چشم تو نگردانے کمند / غمزه چون زیر تو غارت گر جان می‌شود
سنگ گفتار می‌شود لعل خندان تیش لب / از عقیق لعل لب لعل بدخشان می‌شود
ز افلاک کشتی گردون دون کارش نیلی / چشم بر پیچ است چون کشتی طوفان می‌شود
حاصل عشاق جز ناکامی دل هیچ نیست / نقل حاصل دیدم از گنج شهیدانی می‌شود
سیه چو قمری بر رگ جان حلقه آزادی می‌شود / چون نیابی سرو از آن سرو خرامان می‌شود
کی مقابل می‌شود از روی رخشان آفتاب / از فروغ ذره عکس خورشید تابان می‌شود
چون خال گیسوش مسموم کرده جان ما / سنبلستان در نگاهم مار پیچان می‌شود

چون به پیچ و تاب گیسوی شوکت دائما
سو به سو از حال من حال پریشان می‌شود

خیال انتظار آن گل تجموعے باشد / خمار فتنه‌ها در دیده انگورے باشد
مقابل با ه رو خورشید چون ذره کم گردد / جهان از جلوه رخسار او پرنورے باشد
نگاه من کجا بر چهره پرنور او گردد / ز سوز سینه‌ام صد شعله‌ها ی طورے باشد
بیاد خال او در سینه‌ها ایمن باشد / شب چه روز رخسار شب دیجورے باشد

بدل سوز ایجاد از محبت با لطف شد شوکت
دلم از نقش پیچ ران فتنه زنبورے باشد

بدل چون شعله‌ها از عارضش پرنورے باشد / تجلی ز ابر چهره چون تجلی طورے باشد
نشد این تیره روزی از لهیب گیسو / چو زلف عنبرینش در شب دیجورے باشد
ازان آتش تمام شیرین جانی جاوه / ندیدم نگین دائم چو در رو پیچے باشد
[illegible] / جهانی جاودان تحقیق در انگورے باشد
[illegible] / چه مجبوری که مجبوری من مجبورے باشد

بجای اشک می از چشم من هر دم برون آید | بچشم خویشتن چون نرگس مخمور می باشد

چو روز وصل او نزدیک گردیدن کجا شوکت
چه دوری شیر از خویشتن در دوری می باشد

گل بچشم آرزو با نرگستان گشته اند | فتنه های دو جهان از چشم فتان گشته اند

جوهر شمشیر باشد قبضهٔ عالی وقار | چون خم ابروی او شمشیر بران گشته اند

زلف را ابروی گلگون شمع های دیگر است | بر گل رخسار جانان سنبلستان گشته اند

غنچه گل گردیده گل صد چاک سید ارویدا | زخمهای سینه چون گلهای خندان گشته اند

دل غنی از نعمت دنیا شود در مفلسی | اشکم از خون جگر لعل بدخشان گشته اند

چون خیال زلف او هم وهم سیدار و مرا | سنبلستان در نگاهم باریحان گشته اند

در دو راهم رو سپیدانیم در درد فراق | دردهای سینه ام هم ... گشته اند

ماه را در ابر می ... کند ... ابرو یا ه | زلف مشکین چون سران ... گشته اند

شد بالای به جیب و آستین شوکت بود
چاکهای دامنم گوی گریبان گشته اند

بچشم مست دایم مردم هشیار می باشد | با ابروی تو چون شمشیر هم بیکار می ماند

قیامت چون بقامت نسبتی دارد ... | بچشم خویش ... پیدا ... ماند

ظهور جلوه دیگر شود از جام ... پیدا | سر ... دو جهان بر خانهٔ خمار ... ماند

چه ضعف ناتوانی ضعف ... | ... های دایم سایهٔ دیوار ... ماند

برون شد چون ... پاره پاره ... | بدل آن زخم از تیغ نگاه یار ... ماند

سیاست ... بود در ... | چو بین ... بچشم نرگس بیمار ... ماند

به پهلو ... دارند ... | ... قامت دلدار ... ماند

چو محراب ابروی آن بت ... سجده گاه ... | ... چون ... در حلقهٔ زنار ... ماند

... باشد لنگر در محراب ابروی آن بت سجده ... صالح

[illegible]

چو محراب ابروی آن بت ناموم سجده گاه من — صنم چون بیشتر در حلقهٔ زنار میماند

گل و گلشن بدون غنچه خارست در سینه ام شوکت
بدل دایم خیال آن گل رخسار میماند

چو چشم مست او بر خویش سرشار دگر دارد — چنان مخمور شد این طرز خمار دگر دارد
نگه در کار شد در کام خود این کار سازیها — بکام دل نگر خود و کام من کار دگر دارد
بر قیامتش مگر شور قیامت رفته می آید — قیامتها چو در رفتار رفتار دگر دارد
بسی ناکرده نیها کرده ام از کرده کار خود — ازین کردار با اقرار کردار دگر دارد
نگه محراب ابرو سجده گاه خویشتن کردیم — عجب تسبیح واعظ رشته زنار دگر دارد
تمنای دیدن دیدار در خود بیشتر دارم — نگه از تجلوه دیدار دیدار دگر دارد
بدل آئینه رو یا نما بسی آئینه رو کردم — بصیقلهای دل آئینه زنگار دگر دارد
بمژگان و بابرو تیر و پیکان دیده ام شاید — کمینهای کمین از سر سوفار دگر دارد

ز مژگان نوک پیکان بخلد در سینه شوکت
به نرگس دیده چشمش کار بیمار دگر دارد

چون حباب از خویش بیخبر شک ما افلاک بود — گشته گرد و من نگر پنهان بزیر خاک بود
قدرت حق چون تو از تحقیق حق تحقیق شد — فکر من چون در سیاهیش از سر ادراک بود
آتش یاقوت شد لب تا از دل مصطفی — آتش در سینه ام از آتش نمناک بود
حال دیگر گشت حالا و فراق این دلی — پیش ازین ربط نفس چون منفس سکاکی بود
غنچه خارش در دل جا بسی خنجش بسکه ام — گل بشوق دیدار و در پیرهن صد چاک بود
زنده از سر ساخت چون القاصد عیسی نفس — بهر سموم هجران نامه آتش تریاک بود

گرمی سوز دل شوکت چنان بیرون رود
آتشی از پای من در سینه خاشاک بود

[illegible]

آب چشم من بطوفان شد قلزم گوی برد — قطره بی سر و بن از جوش طلاطم گوی برد
دیده تصویری شد ابهام برای من شده — تیش در دیجور او از تیغ کژدم گوی برد
مشتری سودا زده باشد ز روی مهر و شمس — چهره خوبی که کرده آتش ز ماه و انجم گوی برد
نگاه اعلی بشود اولی و ادنی شیپا شد — این حصیر بستر من از فرش قاقم گوی برد
مرده دل چون از کلام خویش آید بحضور — آن لب لعلش چو از اعجاز قم گوی برد
حرص دنیا از زر و نعمت نمی از دل رود — سیر دل از خویشتن چون گندم گوی برد

صد جفا از غمزه آتش بدید هسته شوکت بدل
غمزه شیرین ز شور تبسم گوی برد

عشق دنیا در سر عشق خاطم محو شد — نامه اعمال من از جوش ناظم محو شد
لیک ثنائی میکند چون مطلع انوار من — شعله طور از تجلای کلامم محو شد
مشک او از سنبل و خنجر بکافور شد — بوی چون از بوی زلفش در مشامم محو شد
آب گردیدم چشم چند او در یک نگاه — گفت صیادم که صید من بدامم محو شد
با ابهام در شوق بیدار است از خود دور — قاصدی چون حرف پیدا از پیامم محو شد
آنچنان عذب لبهایش گشتم پیدا زلال لب — تلخکامی های این تلخی بکامم محو شد

ما بشارت این چه ای یافتم در شعر خویش
آن غریب احمد بیسان چون از سلامم محو شد

رونق گلزار از فصل بهاری میشود — سبز کشت انجهان از اشکباری میشود
ساقی گلفام با گلجام میگیرد بدست — زاهدان را همت از پرهیزگاری میشود
بیقراری همچنین بست بیقرار من بسر — بیقرار ما هیچ دل در بیقراری میشود
ماه و خور از چهره پر نور او چون رونق یابد — مشتری سودا زده از شرمساری میشود
این سخن اسلام می گویم به ایشان [illegible] — عقده حل هر دو جهان از باده خواری میشود

[illegible]

دوستان را ز آه سرد عالم عجب حالت شود | دشمنان را صبح از اختر شماری می شود

همچنین تا معمار طاق نیلی می کنند | پایداری طاق دنیا پایداری می شود

خاکساران چه باشند از حقارت کم مبین | پایدار بنیاد گردد پایداری می شود

باغ باغ از دیدن او شد شوکت بدل
چهره گلشن چو از باد بهاری می شود

سمند ناز او و هیچکه در جولان می گردد | دل عشاق همچون گرد در پا می گردد

سخن دیگر نباید بر عیسی با اعجاز | ز رنگ سبز پای شیشه در اعجاز می گردد

ز سوز دل خود چه پیش او چون آب [illegible] | نفس از تن تفتان چه شعله آتش پا می گردد

کند تقلید در سر راه سبز سرو آن رخ | [illegible] بگردد [illegible] آن [illegible] می گردد

[illegible] آن نازک بدن [illegible] | همه بلبل و گل از سر او [illegible] می گردد

[illegible] دل نوبت به [illegible] | بلای آن خار مژگان چنگل شهباز می گردد

بلیغ عافیت در کوی او جای نگین شوکت
دل من از جفا در کوچه های آشنایی می گردد

اگر در دل ز شعله عشق شیرین [illegible] گردد | شود او کوه کن آه او هر کوه شق گردد

خیال آن گل خندان اگر در گلستان آید | گلستان چون [illegible] شبنم از خجالت عرق گردد

ز روی [illegible] شد [illegible] | دل [illegible] شفق گردد

فراموشی کند [illegible] | [illegible] ورق گردد

بدین خوبی بدین شوخی بدین ناز و بدین [illegible] | [illegible] اگر [illegible] گردد

خیال وصل او در سینه من [illegible] | [illegible] قلق را هم قلق گردد

[illegible] شوکت [illegible]
[illegible] گردد

[illegible]

جلوهٔ خورشید از دود چراغم می‌شود — آتش محشر مگر از سوز داغم می‌شود

از خیال لعل نوشینش شراب خوشگوار — انجم آن یک بیک چون دور در ایاغم میشود

تا آمد هرگز خزان را دست رد نو گل تو سر — نکهت صد گلستان از عطر دماغم میشود

بوی آن گیسوی در دل بسکه منزل کرده است — نوبهار آن دو گلستان از رنگ سراغم میشود

در تصور آن میان چون ورنیان شوکت بماند — یکجهان در خانه‌ام هر سر سراغم میشود

به پیش شمع رو هر شمع چون پروانه میگردد — گریزد از جهان فانوس زندانخانه میگردد

شفق هر صبح و شام از خون دل خود میکند ظاهر — حسد خورشید از فندق جانانه میگردد

اگر افسانهٔ مجنون شده برباد ازینجا کم — به آتش نگرد از گرمی افسانه میگردد

سحر از نامهٔ من سر و رمیگردد بیاد او — سحر در یکجهان از شاقی و مستانه میگردد

بلطفش می‌شود بیگانه ایگانه در رخ او — بقهرش دیده‌ام بیگانه ایگانه میگردد

نشد یک هیچ نیابد آشنا ز آتش کن عالم — بمطلوبان تیر آه سفیه باکانه میگردد

قلم کاغذ بسوزد گر کنم تحریر حال خود — بیاد روی رخشان تو در کاشانه میگردد

ز گریه جامه خود سد گریه جوش جنون دارم — جهان از ذکر سوز من چو آتشخانه میگردد

نمودم سجده‌گاه خویشتن میخانه را شوکت — پرستش یکجهان در کعبه و بتخانه می‌گردد

بده بوسه بمشتاقان که این بیچاره میگردد — بگوش دل شنو ای جان من کفاره میگردد

نمیدانم چو کاغذ باد شد برباد تحریرش — بشوقش نامه‌ام چون خود بخود آواره میگردد

ز رخش شد ماه ماه چون کتان با شعله بیزار او — به پیشش ما هر پیش ماه چون صد پاره میگردد

بچشم خویش چشمک زن که من هم چشم بیدارم — فلک از چشم ماه و خور به آن نظاره میگردد

گهی باشد نباشد کاره از رو تو ای دلبر — به رخشان بگردون چون سها ستاره میگردد

منشین تا کجا این عشق را بر خویشتن شوکت
سخن پوشیده کی ماند چو از نقاره میگردد

بهار چهره اش را چون گلزار میگیرد — سر و تو گیسوی این شهره [illegible] میگردد
چو تنها [illegible] این را میگیرد بطرفه خود — زبان [illegible] رنگی کرد [illegible] میگردد
اگر این دیده را [illegible] — بصارت دیده ام از دیدن [illegible] میگردد
با [illegible] میسری که صید [illegible] — سر و رد و جهان را خانه خمار میگردد
بکار دیگران از کار سازی [illegible] کاری — [illegible] کار [illegible] میگردد
[illegible] حالت دگر دارم چنان گویم — نفس در سینه من از خیال یار میگردد
[illegible] دیده ام در خود — تنگ [illegible] کلفت و آزار میگردد
[illegible] نشینی خویشتن گردان — [illegible] آئینه را [illegible] میگردد

[illegible] ای شوکت
[illegible] میگردد

[illegible] گیسویش بود — آمد سجده [illegible] بود
[illegible] کاری ندارم [illegible] — [illegible] چشم [illegible] بود
[illegible] گشته [illegible] — [illegible] جهان [illegible] بود
[illegible] دارم که دیدم [illegible] — [illegible] چشم [illegible] بود
[illegible] دیده ام [illegible] — [illegible] بود
جائی من [illegible] — جائی من در خواب [illegible] بود
آئینه محتاج صیقل گشت [illegible] — صد تجلیهائی در آئینه [illegible] بود
شیخ را [illegible] — [illegible] بود

[illegible] شوکت [illegible]

١٠٦٢٨

بخوف صید ازین که چشم بد نبیا ز رویش بود

گل از عشرت تهیدستان چون در زمان خار میباشد
نیرنگ دا از خزان ها در سر گلزار میباشد

ز بیش با پیری گشتم من از ملت برهمن سبب
سر سبحه مگر چون رشته زنار می باشد

دل من از چه از تهی ساختن بیرون شده اکنون
نگاه بندیان در روزن دیوار میباشد

قیامت چون بطرز قامتش شور دگر دارد
قیامتها مگر در رفتن رفتار میباشد

مرا نفرت ز دنیا اینقدر گردیده میگویم
تنفر هاے چون از مردم بازار میباشد

سیه بختان بزیر ابر دارد خولی دیگر
خط شبرنگ ما بر گرد رخسار میباشد

حکم شوق میکند گریان شود سوز شرر بحر و اد
صدای ناله ام در دامن کهسار می باشد

همی سوزد زبان انیقلم از جوش رقمها
مگر این خامه من مرغ آتشخوار میباشد

بابین نازک خیالی گشته ام مشهور الشوکت
خیال نازکی او در سر افکار مے باشد

مقصد جان خود هوش آنجلوه دلدار میباشد
تمنا یم دلی در حیرت دیدار میباشد

پنهان گشتم چو از چشم جهان این شد یقین ما را
خیال خویش در پهلوے میان یار میباشد

شبستان گوئی با سر گشته ام از حرص این دنیا
پری از خوف شب قت مردم بیدار میباشد

بیاد چشم او گریان همین گردد نجلت ها
چو شبنم ها بچشم نرگس بیمار مے باشد

چو مضمون سرخ رنگین او تحریر میسازم
همه اوراق گل در دفتر اشعار میباشد

چو چشم او دل من میبرد از شوخی غمزه
خیال خویشتن در خانه خمار میباشد

بگل تشبیه چون شد در دل بیخلد شوکت
نظر اکنه تا دگر در عارض دلدار میباشد

بیا بگیسوش دل در شب دیجور میگردد
رخ روشنش چون بیجهان پر نور میگردد

همه ر[illegible] شود و در این جهان باور وهم واهم
سرا یی دار چون نا حق لبس منصور میگردد

[illegible]

پنهان در سینه خود آتشی دارم که شوکت
بلاغ سینه من آتشی در طور میگردد

ز غیرت عین جا و چون پری پنهان میشد
سیاه چشم مستش تشنه در انگور میگردد

حیات جاودان دارند و هم بخشند دیگر را
نقیض شاعران تمام ثنا قیصر میگردد

چو سنبل را او هم تشبیه غلمان شد نگاه کند
ببوی زلف او مشک ختن کافور میگردد

رسد در گوش چون افسانه ام مجنون همیگردد
جنون از وحشت من اینچنین مشهور میگردد

تکبر از زر و نعمت بدنیا می‌شود شوکت
چو طفل سبزی شود منعم بسی خود رسی گردد

سرو پیش قد او چون پای در گل میشود
هر مراد از وی او تشبیه حاصل میشود

ابروی خمدار خود سفاک در آئینه دید
قائل مضمون چون کوئی قاتل میشود

بسمل میطپد چون نگاهان از ابروش
طائر رنگ خار خویش بسمل میشود

چهره پیش روی چون ماه آید در نظر
نور مه از جلوه خورشید زائل میشود

عکس تصویرش بدریا و فتاد از وهم ما
حلقه گرداب پیکر ماه کامل میشود

بوسه هم مگر از قبضه من چون برود
تیغ ابروی تو در آئینه دل میشود

از تیغ تیز نور شوکت کجا می‌آید مثال
هلال بدر از رخش چون کاسه سایل میشود

دلبر اگر بسیر به گلزار بگذرد
نوک مژه بسینه گل و خار بگذرد

بوی زلف یار صبا بگذرد اگر
مشک ختن ز نافه تاتار بگذرد

ابروی او فرق کعبه بکار میشود است
شخصی که سوی خانه خمار بگذرد

از کار خانه دو جهان کار او گذشت
در کار میشود که چو از کار بگذرد

بگذشت چون ز حرص تنعم با جرسید
که آئینه میشود که ز زنگار بگذرد

هر کو ز ضعف نفس آه میزند
از هم اگر بدامن کهسار بگذرد

٧٩

[illegible]

بی‌اشکال سفینه نگردد بحر یار
از شوکت این بس که صد پا بگیرد

ساقی نگاهم چون می داد و عقل پامال کرد
عقل در رمضان مرا چون ماه شوال کرد

آسیا پیش همه شعر آتشی تاب اند [illegible]
آتش محشر ز آتش جبین سئوال کرد

آن کمان ابروی من تیر مژگان [illegible]
سینه‌ام را تیر مژگانش نگه غربال کرد

جام می را جای شیر مادر داده اند
شیرخوار بیتابی در شوق می اعمال کرد

خوابش آرام و رو [illegible] تا شکند [illegible]
صدق را بر خویشتن از رونق ابطال کرد

جلوهٔ تمثال را از چشم دیدن مشکل است
جلوهٔ خورشید او جلوهٔ تمثال کرد

بگذر از فعل زبون شوکت به نیکی نیز گاه
نامهٔ اعمال را این زشتی اعمال کرد

آنانکه دل به گیسوی پیچ بسته اند
از چه حباب پیچ فراهم نشسته اند

کز چشم شکستگان شده بکار روند
همچون حباب از سر دریا گسسته اند

شکر و هم خدا چو کاسه سر از مقام خویش
صوفی نگه تب چو سبوها شکسته اند

از روح [illegible] شده باشند کن عشق
سیماب را به سی رود از خویش جسته اند

شوکت چه غم سبو بگوید اگر ترا
چون از زبان خلق به پیمبر نشسته اند

ردیف ذال معجمه

این منت است که تحریر کنم بر کاغذ
کاغذ با دو بود پیش نظر هر کاغذ

گشته از داغ دل سوخته این مهجور
آتش طور سر بال کبوتر کاغذ

[illegible]
از میان گم شده در چشم مصور کاغذ

زرفشان گشت ز مضمون رخ رنگینش	بوی گیسوی صنم کرد معنبر کاغذ

بعوض نامهٔ قاصد بسان شوکت را
صد گران بار بود از تن لاغر کاغذ

بی سبب آن بت آتش ندرد کاغذ	گند از سوز قلم آتش محشر کاغذ
گرمی داغ فراقش چه نمودم تحریر	پر جبریل بود سوخته در سر کاغذ
پردهٔ چشم کنم دهی نگویم جا بیند	نامهٔ یار بود گرچه به طا سر کاغذ
اینچنین ضعف که کاغذ نه شود از دستم	شده در دست من این سد سکندر کاغذ

آرزوی دل مشتاق برآید شوکت
رسد از فکر تو در کوچهٔ دلبر کاغذ

دیگر

نامهٔ شوق نویسیم اگر بر کاغذ	این چنین درد و جهان نیست میسر کاغذ
شعلهٔ جوشش جنون را چو نمودم تحریر	گرمی و سوز دگر دارد به اخگر کاغذ
نامهٔ یار رسد حاصل عمرم باشد	پردهٔ چشم کنم باز برابر کاغذ
آتشش از خانهٔ من خیزد و سوزد نامه	همین خوف چو از اشک کنم تر کاغذ

زرد شوکت شده در درد فراق الشیوخ
گشت از خانهٔ من چون ورق زر کاغذ

سیب زنخ ز میوهٔ هر دو جهان لذیذ	باشد بجان عاشق ای جان جان لذیذ
رطب اللسان شده است همه باغ شوق او	از سوز عشق گشت چنان استخوان لذیذ
عکس دیده ام جهان را بالصنع خود	دشنام تلخ شد بت نامهربان لذیذ
لبهای او و عذوبت دیگر نموده اند	گرچه شده است میوهٔ باغ جهان لذیذ

چون از دهان زخم نه از هم جدا نشود

[illegible]

شوکت شده است از نوک سنان آتشخان لذیذ

ردیف رای مهمله

در بهار روی او کوته نظر دارد بهار
رو بروی چهره اش خونین جگر دارد بهار

گر بهار روی رنگینش بیارد در چمن
چون گل از بلبل بستان بیخبر دارد بهار

جام می در ده که فصل لاله و گل میرسد
رونق فصل خزان را در نظر دارد بهار

آبروی چشم میدارد بمشتاقان بهار
جلوهٔ چشم نرگس با گهر دارد بهار

طوق قمری دارد ز خود میکند از شور عشق
جلوهٔ آن سرو موزون بسکه بر دارد بهار

فصل گل ز بلبلان بیتاب مجبور گشتی
در گریبان فنا برق دگر دارد بهار

عندلیبان چون بوصلش بسکه واصل گشته اند
در طریق خویش زخم بیشتر دارد بهار

روز وصل آمد ولیکن خطرهٔ هجران درو ست
خطرهٔ وصل خزان چون بیشتر دارد بهار

از خودی بگذار و شوکت را بخود راهی نما
خوف دارد از خزان ز خود نظر دارد بهار

از چشم مستش چون بسی بردم هوس جای دگر
مخمور گشتم یک بیک از جام صهبای دگر

این رشک رنگ روی من میکند از خود بشر
من رایگان را ز کوی او رام بر جای دگر

من از اشارات خرد بیرون شدم یکبارگی
در ابروی آن دلربا دیدم چو ایمای دگر

در راه او واماندگی وا مانده ام از راه من
خار خلد در پای من از سر کنم پای دگر

رویت تماشاگه بود سیر تماشا میرود
چون از تماشایت بود دل در تماشای دگر

روز قیامت دست من ... خواهد شد
جای دگر چون میبرم او میبرد جای دگر

بستند بر گردن من چون طوق قمری بیگمان
صد سر گذشته رایگان و سرو بالای دگر

آمد بلبت جان من از ... ای صنم
از سینه آتش می جهد از چشم دریای دگر

این شعر را در پاسخی شوکت چه دانستی خوشی

بیهوده زاهد عمر در حرص داعی دگر

گل بگلهای شهر از رشک روی گلعذار
یاد آن گلچهره چون آید مرا در لاله زار

گریه بی حد نمودم گفت احسن حسن بیست
خنده گل می دهد چون گریه آید بهار

تاخت آن خسرو عشق تو امی فرهاد دل
شور شیرینش کند صد کوه را بی اختیار

زلف پیچانش کند کار سیه کاری بخلق
ابروی آید لب با طرز می کند چون ذوالفقار

دل چو عشاقانه داری سمع کن این نکته
زخمه تار از محبت را اگر در پرده دار

سر گذشت خویش کن چون درگذشتی زینهار
این گذار شهاب ل پر از زور او در گذار

آن رقیب سگ صفت دیدم بپهلوی صنم
در سر و در باده سر درد میدارد خمار

دیگر

چیز هر گانت همین در دل خلد چون نیشتر
آن کمان ابرو نگر آماج کرده این جگر

طعم تلخی میکند در خویشتن شهد و شکر
در خیال لعل لب صد غوطه خوردم در شکر

ماه و خور از رشک رویش بسکه آمد بر خطر
همچو سیاره ببیش چهره اش شمس و قمر

در سر و روح الامین چون نامه خود بسته ام
آتش شوقم سرایت کرده در هر بال و پر

در خیال قد سرو نش چو یارب میکنم
آه ما زین شور محشر را کند زیر و زبر

زیر و بر چیز و گر باشد و زاهد دیگر ست
جلوه او بسکه یکسان دیده ام زیر و زبر

در سفر سرگشتگی باشد نباشد قدر خویش
چرخ سرگردان همیشه میشود چون قدر سفر

حاسدان را جز حسد هرگز نباشد هیچ چیز
یک جهان با من عداوت می نماید بیشتر

روز آخر می رسد شوکت بکار خویش نقص
چون خزان در بوستان آید ز گلها بیخبر

ظلم از چشم مخمور تو شد مست و خراب آخر
بجای اشک می آید ز چشم من شراب آخر

[illegible]

بالشش های دل افسردگی داد ندد رخود را — بیابانش میرود عشاق بحیران فغزا آخر
بمجر خویش یکساعت نکردم آشتی با خود — نفس چون موجه رنگ پران شد در نزع آخر
سبو و خم چو بشکسته بجرمش نشکسته خواهد شد — حساب محتسب خواهد شدن وصاب آخر
کباب از فرط غم گردیده ام بشنو سخن از من — شب مهتاب را پر نورکن ای آفتاب آخر
عرق شد بسکه شبنم بارها از روی گلرویش — زحیرت آب شد گلشن از آن گشته گلاب آخر

چنان بحر سازم اضطرابی با خود شوکت
ترقی میکند در اضطرابی اضطراب آخر

به پیچ زلف دلم شد به حلقه زنجیر — ز ابرو و مژه ات خورده ام هزاران تیر
شعاع شمس را شعاع تو شعاع گرفت — چو نور چهره پر نور گشت عکس پذیر
ز حال شورش سودای من چه میپرسی — جنون ابرو زازل گشته است در تقدیر
بآتش دل من آب می چکد دایم — ز چشم خویش خجل گشته است ابر مطیر
سخن نه شد زبان برگ طور گشته نگر — ز درد هجر اگر آرزو کنم تقریر
بیا هم عرش برین جای خود کنی قایم — خراب خانه خود را اگر کنی تعمیر

چو معترف شده ام بر قصور خود شوکت
گناه می گنهی کرده ام زهی تقصیر

چون میرود بسوی سر زلف یار عمر — در رنگ و بوی خویش نمانده بهار عمر
طفلی گهی شباب گهی شیب دیده ام — در حیرت و جنون شده ام از گذار عمر
این عمر را چو خوار نمودی مزار حیف — هرگز بفهم خویش نشد افتخار عمر
از سهو هم نکرد کسی تکیه بر نفس — عمری تلف نمود چو در انتظار عمر
دیگران بکار دگر کار کرده اند — بیکار مانده ایم چو از سازگار عمر
شمار دست و پای مگر از شمار خویش — بگذار هم شمار به شود در شمار عمر

گفتیم بیقرار و قرار از دلم برفت — افسوس در قرار ندیدم قرار عمر
ای بر لب بساط اسپ بنهم رخ قیام — یک لحظه هم پیاده نشد چون سوار عمر

شوکت ز غیب گفته سخنهای دلفریب — اسوده دل مباش مگر بر مدار عمر

جفاجو پری رو سمن بو بتی دلبری — به رخ لاله عارض گل تن سیمین لقد عرعری
به غنچه لب شکر به سنبل به بر سوسن — بچهره خور به گیسو شب هی پیکر پر انور
جفا ظاهر جفا باطن جفا صورت جفا سیر — جفاجوی جفاخوی جفا پیشه جفاگستر
همه فتنه همه آفت همه شورش همه رنجش — همه افسون همه جادو همه سحر و همه ساحر
چو خور رخشان چو مه تابان چو گل خندان چو شکر افشان — کمان ابرو به چشم آهو بغنچه مو بدل مرمر
به رخ مصحف به حسن آیت بجان شیرین بدل سنگین — پسندیده بچهره و پریزادی پری پیکر

همه فطرت همه بدعت همه آفت بود شوکت — جفاگستر بتی دلبر پر انور چو سیمین بر

بخورد جهان حاصل شد از جام شراب آخر — به آتشهای دوزخ مینماید کار آب آخر
بسی غم میخوردن بر غم دل نمی شاید — دلم از آتش حسرت شده همچون کباب آخر
به چشم مخمور لبش فتنه بیدار شد با من — به بیخوابی شدم خوابی نمی آید بچشم خواب آخر
به حسن تو در منزل نماید خیمه گاه خود — زمین از رشته جانها شود پر از طناب آخر
مگر از خانه زین سر برآرد آفتاب از خود — مه من وقت جولان میکند پا در رکاب آخر
هزاران لشکر گل در رکابش از بهار آمد — بلی صحرانشین شد این سپاه بی حساب آخر
خط تو بر لب جانبخش جانان چون نمایان شد — نگر پیغمبر حسن تو شد صاحب کتاب آخر
یقین کردم که آن گل دلبر گلستان خند — چرا از خار صحرا امید بوی گلاب آخر

جهانی تاب شد از آتش دل خویشتن شوکت

[illegible]

درد خورشید رخ گردید رنگ ماهتاب آخر

بر گل رویت تو قربان کرده ام جان بهار	خار هم در این چمن باشد بیا احسان بهار
شمع روشن شاید برای سیر گلشن میبرد	همچنان پروانه یاد دیدیم مرغان بهار
آتشی از هجر شد در آتشی گلرنگ او	در تصور دیده ام شاید چراغان بهار
خارهای فرقت گلرنگ در دل جا نمود	زخم خندان میکند گلهای خندان بهار
برگ هر گل را بجا اوراق گردانی کنید	مصحف رخسارهای گل بسکه ایمان بهار
بسکه بر آغاز خط عاشق جهان را دیده ام	جوش سودا مشتری بار ابیابان بهار
چون بهار روی رنگینش بهاری گشته ام	از زبان هر برگ گل گشته ثناخوان بهار
خط سبزش بهار حسن او چون دیده ام	کارها در سینه خود ساخت ریحان بهار
آن بهار گل برای سیر گلشن می رود	بس صفتهای دیدم رفعت شان بهار
خار در دل میکند آن جوهر دلش بلبل	چون برای آینه رو آینه حیران بهار

از برای آبیاری باغ حسن شک گل
چشم گریان کرده سودا ابر باران بهار

ردیف زا معجمه

مایل بسر زلف تو ای گل شده ام باز	بر چهره گلرنگ تو بلبل شده ام باز
در پیچ عجب پیچ خورد این دل پر پیچ	در پیچ مگر طره کاکل شده ام باز
شمشیر یعنی آن شور ملاحت چه بیان کرد	از چاه ذقن در چه بابل شده ام باز
از گوشه تدبیر چنین کار برون شد	آیا چه مگر تیر تغافل شده ام باز
خاموش نشستیم به تنبیه دل خود	در خویش با سرار تامل شده ام باز
سودای تو در سینه من کار دگر کرد	بر قامت سهی سرو تو متسلسل شده ام باز

تکسیر مکن دام بلا از دل شوکت

[illegible]

از حرص و هوا در سر آن ذل شده ام باز

نماند این سپیک استخوان استخوان هرگز
که داغ سینه من است آید بیان هرگز

بجوش فرغش از راه خود تبدیل گردانم
ز شور یاد هم پیرن نشد آسمان هرگز

زمین باخند فلک باشد زمین فرسجه ابیمعنی
تیسا زم ز جوش شور خود شور فغان هرگز

گروه عاشقان از کوی جانان چون روید ن
بجوم قمری و بلبل نشد از گلستان هرگز

بچه روفا کم چون فی دریاد او باشد
دفا دار ز چشم خود ندیدم جهان هرگز

بشوق دید این عمر باقی را بسر سازم
چو عمر خویش یکساعت نکردم رایگان هرگز

نزار ان نکته فهمی کرده ام ز خویشتن شوکت
مگر هرگز نفهمیدم نشان آن دهان هرگز

بکد باخفتگان از چشم د بیدارم هنوز
میشوم در خیل بیکاران بیا کارم هنوز

عشق ان خورشید رو در سینه من جا نمود
شعله با چون سپید این رخنه دیوارم هنوز

لی نیازی ده مرا از بی نیازان جهان
رند و مجنونم نگر اندیشه زنهارم هنوز

آرزوی در جهان از آرزویم محو شد
آرزوهای نهان در جلوه دلدارم هنوز

گرچه فردوس برین دید شوکت را بخواب
آرزوی خویشتن در کوی دلدارم هنوز

زمانه بازنیاید ز انقلاب هنوز
زچور گردش گردون شد خراب هنوز

ز حال خسته پریشان نمی کند تفتیش
بشوق زلف تو شد دل بیتاب هنوز

بدیده و دل افسرده ام چه پیرسی
ز شیب کار خود دیدم در شتاب هنوز

کسی ندیده و نشنیده اینچنین گاہے
ز اضطرابی دل گشت اضطراب هنوز

بچشم آب بدل آتش است ای شوکت
ز آتش دل من جوش کرده آب هنوز

ردیف سین مهمله

رند مشرب بوده ام از طرز آئینم مپرس
دین بجامی می بجمشید یم از دینم مپرس

قابل باغ جنان بودم ولیکن در جهان
رنگ در گلشن شد از مضمون رنگینم مپرس

بسکه از بیداد او درد دل در دکرد
درد را در دشده از درد سنگینم مپرس

دوست و دشمن بچشم خویش یکسان دیده ام
کینه نبود در جهان از طرز بی کینم مپرس

آبروی یافتم چون در جهان زاد چشم
در فشانی میکنم از قدر و تمکینم مپرس

شور محشر میشود از شور و افغانم مپرس
جوش طوفان میکند از چشم گریانم مپرس

دین و دنیا سید هم سرخوش بجام باده ام
محرم میخانه را از کفر و ایمانم مپرس

از نگاه نازاو گشتم ز دنیا بی نیاز
نوک مژگان میخلد چون در رگ جانم مپرس

کار آمرزش کند بر یک جهان آمرزگار
در خجالت بوده ام از شرم عصیانم مپرس

چون سر سودا زده در عشق سودا شده
ساز و برگ صد جنون دارم ز سامانم مپرس

در خجالت آتشی محشر شده از آتشم
آتشی دارم بدل از سوز پنهانم مپرس

ای طبیب مهربان پرهیز از شوکت مخواه
شوق زود یدار او دارم ز درمانم مپرس

حلقهٔ گیسوی او چون حلقهٔ دامست و بس
نرگس فتنهٔ او کمین با دامست و بس

دید چون آئینه را آئینه زحیرت گرفت
حلقهٔ تحسین در تدبیر تماشاست و بس

قسمت با جام می گردید زاهد بی نصیب
قسمت مقسوم در تقسیم قسمت هاست و بس

موم سیرت می شود پنهان نور آفتاب
چون سر در سر بر در سایهٔ جاست و بس

چهرهٔ پر نور را با زلف پیچان دیده ام
آرزوی خویشتن در صبح و شامست و بس

دور می کن بسکه گردش چرخ گردان میکند
گردش پیمانه از دور پیامست و بس

آن میان باریک بر شوکت نشد ظاهر بفکر
تا سیاهیها من از فکر و اوهام سست و بس

قبله محراب دیدم ابرو خمدار و بس
کعبه فهمیدم بخود آن آستان یار و بس

دیده بی دید او در دیده من شد سپید
از رخ دیده ام در دیدن دیدار و بس

دور ساغر کن که دوران دور دیگر میکند
دور چرخ از دور خود در دور بیکار و بس

راست همچو یار آستان چون رسد با تو بگام
ز رستی این آستان عمامه زوار و بس

قدر من از انجهان افزود از امداد چشم
لعل رمانی بود در دیده خونبار و بس

زاهد و تقوی را نمی ارزیم در دنیا بجود
سجده ها چون کرده ام در خانه خمار و بس

گر بدی سازد کسی شوکت نکوئی کن باو
نیکنامی در جهان در نیکی کردار و بس

ردیف شین معجمه

در جهان باشی اگر در خانه خمار باش
از ریاکاری گذر در خویشتن هشیار باش

سنگ راحت هیچکس هرگز نخواهد شد بخشت
همچو سنگ آسیا بر آستان یار باش

بار یا گفتم شتو از هوش دل بشنو سخن
خواب غفلت دور کن بیدار شو هشیار باش

میگذاری عمر خود را و گذار از همه دل
بگذر از کار جهان در جلوه دیدار باش

اختیار دیگران بی اختیار خویش کن
اختیار خود نما بر نفس خود مختار باش

خضر را این جلوه عمری گشت چون آب حیات
از نسیم جان من از باده برخوردار باش

بسکه گوهر میفشانی بر سر دنیا دون
روز و شب شوکت بفکر دیده خونبار باش

دیگر

بگذر از سر کار دنیا و در سر کار باش
بر سر اینکار با چون حلقه پرکار باش

۸۹

گر کنی حلقه بگوشی بنجیه جا ایجز بود | از زبد پرهیز کن در حلقهٔ زنار باش
بشنود یا نشنود آن راز مخفی یار گو | پردهٔ عشاق کن با خویش مشغول باش
بوی گیسویش معطر میکند مارا مدام | با خیال گیسویش هر لحظه در تاتار باش

بسکه شوکت ماند با شوکت زمین افتادن
شاعران اینجهان را طرهٔ دستار باش

گرده ام زنجیر دور دوتا در پای خویش | یکجهان سودا زده دیدیم در سودای خویش
انچنان گل خورده ام در سینه گل چهره | گل بحیرت ماند چون از رونق گلهای خویش
آن بت هرجائیم هرگز بمن جا نداد | جای دیگر را نماند جا چون در جای خویش
ای مسافر بگذر از تدبیر این ویران راه | بس گذر مشکل بود در سختی صحرای خویش
چهرهٔ پر نور را در سینه مخود نیا شود | آتش پوشیده میسوزد مگر اعضای خویش
همچو قمری سر شد بر سرو بالا مبتلا | صد بلا بر من نموده از قد بالای خویش
سوزش دیگر شود خاموش شو خاموش شو | شور محشر میشود از راه و از غوغای خویش
هر بار از دو غم چون دربا از هجر و غم | سینه شق میشود از هجر و از تنهای خویش

فتنه ها در فتنه می باشد شوکت دائما
صد قیامت میکند چون کس نشد ملا خویش

سر با قدم کنیم روم چون ز پای خویش | آگاه گشته ایم ز دو لستر ای خویش
ما را چه احتیاج ز شاه و گدا بود | صد عقدها گشاده شود از دعای خویش
ناآشنای دل نا آشنا مپرس | نا آشنا ببینش نفس آشنای خویش
روشن شده است دیده دل چون بفیض او | در خاک راه یار بود کیمیای خویش
از حال دلربا آن دلربا چه گفت | صد دلبری نمود مگر دلربای خویش
غافل بدام درد گرفتار می شوی | ای مرغ دل بصفیر بدان ... خویش

شوکت شده است تا به بقا در بقا ام
آب بقا چشیده ز آب بقای خویش

گشته یکی تو نهان یکدو سه چار پنج و شش
عنبر و یاسمین سمن سنبل و نرگس و چمن
از سران لباس زرد زرد چو لیش گشته ام
چون بتیان که چو بین نگاه میکند بشت
زابرو و مژه آن صنم بسکه بدل خراش شد
قصد بمنزل دگر جمله خراب کرده
طفلی و پیری و دگر جمله خراب کرده
قصد بمنزل دگر بسکه همیشه میکنم
چونکه بود میسرم شرح سرور تا کجا

آفتهای بیگمان یکدو سه چار پنج و شش
گل شده بسکه غنچه سان یکدو سه چار پنج و شش
قهقه زد بزعفران یکدو سه چار پنج و شش
رونق باد بهجان یکدو سه چار پنج و شش
از سر و تیر آن کمان یکدو سه چار پنج و شش
عمر نمود رایگان یکدو سه چار پنج و شش
عمر نمود رایگان یکدو سه چار پنج و شش
روز روند کاروان یکدو سه چار پنج و شش
جام بمن زدستان یکدو سه چار پنج و شش

از مژه و نگاه تو بسکه به شوکت آمده
آفت ناگهان یکدو سه چار پنج و شش

بازآ و لقا خود دیده ام آن قدر رعنا لیش
پیچ و تاب من پیچ تا نا بدل باشد
بچشم نرگسینش چشم نرگس چون مقابل شد
بلبسر شد بحر سن وعده وصلش چه [illegible]
سرور دو جهان چون لعل خمار چشم شد حاصل
بیسا زو تمنا دیده ام در دیدن دلبر
اگر بهر قدم گنج شهیدان میشود قائم
از بینا بکند رو آیینه را بیقدر میباید

گل و بلبل کجی داند بجود از رو زیبا لیش
شکن در پیچ میدانم از آن زلف چلیپا لیش
بیر قان چشم نرگس شد از تماشا لیش
لقد واستوان تحقیق امروز و فردا لیش
فزون دیده ام از جام جم [illegible] صهبا لیش
ثنائی دگر در دل [illegible] تمنا لیش
قیامت کند رفتار در نقش کف پا لیش
بآب آینه [illegible] الوضع اعضا لیش

[illegible]

نگه سیری شکار صید ما چون بر جگر داری
که دل شد از سر و تن خالی شد از آن جایش

ز گرد غم از آن وادی خبر بر خود اگر دارد
بوحشت میکند صحرا و گرد بر فزده صحرایش

چنان تحریر باشد گرمی هجران بخود شوکت
چو برگ طور کاغذ می شود از طور املایش

خیال آورده ام شاید لب رنگین جانانش
شفق بشد از این هر لحظه از فکر شهیدانش

ز محشر بیخطر گردیده ام چون بارها دیدم
ظهور فتنه محشر شود از چشم فتانش

کجا تشبیه شد از آب چشمم آب طوفان را
بطوفان میدهد سرها چون موج طوفانش

به بیماران غم صحبت بیک چشمی زدن باشد
تصور شد اگر عناب لب سیب زنخدانش

به آزادی چو قمری برگ جان حلقه میدارد
تماشا شد ز آزادان سرو خرامانش

تعلقهائی سامانم لباسها دگر باشد
به بی سامانی ام کار نماید کار سامانش

بلی مجموعه این عقل بر هم دیده ام چون
پریشانی عجب دارم از آن زلف پریشانش

جهانگیری نماید حسن عالمگیر او در دم
مگر این هفت کشور دیده ام در زیر فرمانش

چه تیر پیکان مژگان وان کمان ابرو
مگر آماج کرده سینه را آن تیر مژگانش

دهن را از زبان هرگز نگویم لیکه میدانم
لبی این راز پنهان هیچ ام از راز پنهانش

کجا تشبیه آن رخساره روشن شود از من
چو ذره مهر شد شوکت پیش ماه تابانش

چشم بیدار کند فتنه بیتابی خویش
نیم خوابش نمود هم ز نیم خوابی خویش

ابر و چشم چه آتش بدل طوفان ساخت
جوش بر جوش کند جوشش خونابی خویش

روی آئینه صفت کار بآئینه نمود
محو حیرت شده از پرتو سیمابی خویش

خار حسرت بگل و لاله همین میباشد
گل رخسار تو شد باعث شادابی خویش

دل ما در سر آن تنگ دهان می باشم
جای خود را بدهم جای بکمیابی خویش

اشک پرخون چو شوکت نظری میدارد
در شفق رنگ کند چادر مهتابی خویش

ردیف صاد مهمله

میکند آئینه سان پیر چرخ نیلی فام رقص
رند مشرب میکند در گردش ایام رقص

فاخته بر سرو در رقصان بهتر سرو قد
از دل و جان میکند در پایان چو گام رقص

در خیال ابروی عشاق رقصان می شود
بسکه در رامشگری چون کرد سیم اندام رقص

گفته ام از گردش گردون هشیار باش
چرخ گردان میکند دائم بصبح و شام رقص

دیده و دل می کند در سینه ام رامشگری
بسکه شوکت میکند از فکر و از رام رقص

مرغ [illegible] بهر ساز در لشوق یار رقص
میکند از جلوه او کبک در کهسار رقص

رقص آن شیرین شمایل در دلم جا کرده است
مرغ بسمل رقص میسازد از تکرار رقص

سرو قد گلچهره شاید در گلستان رفته است
بلبل و قمری همین سازند در گلزار رقص

من همی دانم ز اسرار محبت های او
شیخ در تسبیح همین کرد در زنار رقص

در جهان شوکت به شوکت زندگانی میکند
هر که از دل بشنود سازد بدین اشعار رقص

رند مشرب میکند در خانه خمار رقص
هر کسی چون میکند بر آستان یار رقص

اختیار خویش کن ورنه رود از اختیار
میکند بر خویشتن این نفس خود مختار رقص

زلف پیچان میکند در رقص گر دوران پیچ
در خیال زلف مشکینش کند تا تار رقص

رقص رامشگر همین کاذب تصور کرده اند
عاشق صادق کند در جلوه دیدار رقص

[illegible]

[illegible] ... ۱۲ محمد صالح

مرو دنبال باده چیز که شوکت گفته است
مرو عقبی میکند از دیدن ایثار رقص

همچو اسفار در خود کرد مستی یار رقص
پس ز شواری سخن از سینه آید برون
یاد آن رفتار دریا دآمد و رفتم زیاد
باده احمر سیر گونا شد گو مباش

مینماید یکجهان در شوق آن دلدار رقص
سخر گفتن چنین بود در ساحت مضمار رقص
کبک دایم میکند از رشک آن رفتار رقص
زنده دایم میکند از جلوه مسطار رقص

مست شد شوکت بدور چشم او بود عجب
گر کند از جلوه او نقش هر دیوار رقص

ردیف ضاد معجمه

بخار گل شده هم داستان از آن عارض
گهی قلیل شود گاه می شود ظاهر
ز حسن و خوبی آن یار هیچ نتوان گفت
فراسنی دل خود را فراسنی بخشید

بداغ مانده آسمان از آن عارض
شده است ماه بگردون نهان از آن عارض
بخویشتن یافته آرام جان از آن عارض
فراسنی نشده یکزمان از آن عارض

چو دفتر صفت یار گفته ام شوکت
صفت نشد بزبانم بیان از آن عارض

ببین سیده جفای جهان از آن عارض
ز گوشه گیری آنها جهان نتوان گفت
بحال خوبی و محبوبیش چه میرسد
زمین فلک بنماید فلک زمین گردد

سیاه گشته مه آسمان از آن عارض
فتاده در چو تیر از کمان از آن عارض
چو کرده ام دل و جان را نهان از آن عارض
فلک شود با فلکیان از آن عارض

زدرد هجر چه گویم چه دیده ام شوکت
ز داغ سینه شدم لاله سان ازان عارض

سخن ز شوق شده ارغوان ازان عارض
ز لطف چهرهٔ آن دلربا چه شرح کنم
ز شور سختی عشاق شور محشر [illegible]
عنان شده ز عنان هم عنان [illegible]

نشسته خار بگل در جهان ازان عارض
جهان شده است چمن مهر ازان عارض
خروش گشت به هفت آسمان ازان عارض
بدست خویش نمانده عنان ازان عارض

تصور رخ دلدار جان ز شوکت
حیات یافته ام در جهان ازان عارض

دیگر

به سینه ام شده آه و فغان ازان عارض
به تابداری پرتاب زلف تاب برفت
به پیچ زلف تو صد پیچ میخورد در دل
خیال روی تو آرام جان من باشد

با آه هم شده ام سرگران ازان عارض
نه تاب مانده نه صبر و توان ازان عارض
که روی من شده چون ارغوان ازان عارض
نهاده است چو آرام جان ازان عارض

ز شبنم است و گل از خجالتش شوکت
به خوی رسیده گل بوستان ازان عارض

ردیف طاء مهمله

جان [illegible] داده ایم در سر سودای سبز خط
[illegible] رفتار آن به شور قیامت برابر است
[illegible] بر دل خیال روی تو جائی نموده است

در سینه ام نمود چنین جای سبز خط
محشر شده است از قد بالای سبز خط
در سینه خویش بسکه هوسهای سبز خط

خط شعاع بیش خطش خط نوخطان | در خط شد به بهر تماشای سبز خط

شوکت بحسن و خوبی آن لب بیا چه گفت
زیباتری شده ست بزیبای سبز خط

از دل ربود صبر شکیبای سبز خط | هر چهره آتش گشت صندلی سبز خط
خوبی خویش عذر اگر از آن جان با | جانم اگر زود به تمنای سبز خط
در خط شدند از خط گیسوی نوخطان | گیسو نبات شد به تولای سبز خط
آن عارض ست و رونق گل لف سنبل ست | از چشم مست و نرگس شهلای سبز خط

شوکت بخط جانم این خط کشیده اند
منشور نور دیده به طغرای سبز خط

دل می کشد عنان به تماشای سبز خط | در سینه ام همیشه تمنای سبز خط
این چهره زرد گشت بهجران سرخ رو | چشم سفید گشت به غمهای سبز خط
کار از در نگاه تر از خار بوده است | دایم مهار در ته سودای سبز خط
چون ملک بزمی بشر در ره تولا | چشم خود شود به دعوای سبز خط

شوکت به پیچ های چنان شد به پیچ زلف
چون جلوه دید در شب یلدای سبز خط

این دل چو کرده است تماشای سبز خط | پروا نمانده هیچ به پروای سبز خط
زهره ز بام چرخ تماشای او کند | چون مشتری شده ست به سودای سبز خط
باشند سیاه کار اگر چشم سرمگین | صد کفر کرد غالیه ترسای سبز خط
برگشت از سرور دلم رست گفتم | در سینه جا نمود چو غمهای سبز خط

شوکت چو مار پیچ خورد از تصورش
در پیچ و تاب حلقه چلیپای سبز خط

برگشت از سر و در خط ریست گفته ام — در سینه جا نمود چو غمهای سبز خط

شوکت چو با پیچ خورد از تصورش
در پیچ کرد زلف چلیپای سبز خط

ردیف حاء مهمله

گرد ساز و بجای جبهه و دستار ره او خط — اگر بیند سرور خانه خمار ره او خط
مطبوع کعبه هم هرگز نبیند از قسم گویم — تصور گر کند آن شبستان یار ره او خط
اگر در خواب هم وقت شود از نشه باد و — کشند شیشه ها از خویشتن چنیار ره او خط
خیال از و خط بر دارد و دلداری کند باز — بچشم خویش بیند چهره دلدار ره او خط

بدل سازد خیال خامه زیبا اگر شوکت
بدل سازد و زکوته آستین طمار ره او خط

دیگر

اگر بیند بچشم خود پری دیدار ره او خط — گذارد خود بخود در خویشتن امنوار ره او خط
به سر او سراسر به شود او در سر کویش — زسر اندازد آن عمامه دستار ره او خط
چو پیچ زلف پیچانش به پیچ آید یقین دم — نگردد خویش و بیده طرز این رفتار ره او خط
گذارد سبحه گردانی اگر دشمنانی چشمانش — بحال بیند و آتش ببندد زدل زنار ره او خط

ستار از بوی زلفش لب به بوی برد ای شوکت
شمار در انبر هر دم تا تار ره او خط +

دیگر

بجای می خورد هر لحظه ستار ره او خط — اگر بیند قریب آن نرگس خمار ره او خط
گذشت از زهد و تقوی سنجور یم کرده اختیار و — بگیرد از چشم خود این دفتر اشعار ره او خط

گر نبید رند مشرب را بجای زر و گوهر
تو از طواف کعبه می شود ای قبله جانم

اگر بینی گهی این چشم گوهر بار را ای واعظ
چو طوف کعبه اندر خانه خمار او واعظ

بظاهر کلمه توحید اگر گوید چه شد شوکت
صفر می شمارد خانه خمار زر او واعظ

بچشم نرگس چو اسب افکن زلف
تجمل شده است سمان چون نهی کمر گاه نیست
من از عداوت حاسد نترسیم از چو
ز دوستان و ز دشمن و دشمنی نگذار
چو زهد و توبه تقوی بجوهر هزار سحی
ز یک نگاه بر اندیده ام در چو

بیک نگاه ترحم نگاه در لحاظ
ببینه ام قره الهت نگار سکینه از غلاظ
اگر چه دشمن گفته است صد حفاظ
ز سینه دور نماید عداوت و بغاظ
ز دست خویش بده و نه بشنوی چو اظ
که یار بر دل ... اگر شطاظ

چو این تناسب لفظی به شوکت هست مگر
به لفظ و معنی خود هست ملفظ و الفاظ

سر چو بیاده در سر نفس خمار چه حظ
هزار یار سیر و یار بارت نیست
چو جای ماندن تو سلطنت نگنار نیست
چو هست تو نگیر کسی بگیر امید و هست
هزار کار نمودی چو کار بکار ان
جهان و هست با نفاس کس لطاعت شد

بهار و گلشن و گل در خیال خار چه حظ
مرا دلی نه سیر بود و زیار چه حظ
ازین مکان و ازین سقف زرنگار چه حظ
ز جاه و دولت دنیا و گیر دار چه حظ
چو کار خویش نکردی ز کار و بار چه حظ
سگی بکار نیاید ز صد هزار چه حظ

بهار چهره نگه چه یاد کن شوکت
خزان قریب تو بود ست از بهار چه حظ

[illegible]

ردیف میم بعین مهمله

در خیال شمع رویش باشد پروانه شمع
خود همین سوزد چو صد پروانه بیتابانه شمع

شعله بر زنجیر پای در زنجیری باشد مدام
هیچ سودائی نشد هر شعر و دیوانه شمع

در خیال چهره پر نور او شد سوخته
سید سیاه بر خویش می لرزند در کاشانه شمع

تاب روی یار را چون تاب ره یار شد
کاملیت تابی نیارد روزی تابانه شمع

چون برابر بنشیند شوکت شمع روی او
میگدازد از خیال فندق جانانه شمع

دیگر

تاب بینائی کند و زخویش بیتابانه شمع
بسکه سوزنده شود از چهره جانانه شمع

پاے در زنجیر قایم میکند از بهر این
مشتعل شد شمع رخش بیک پروانه شمع

بسکه از مقراض کوتاه گشت زبانش تا ابد
همسر از روی او چون گرد گستاخانه شمع

لرزه بر اندام دارد از جمال روی یار
دود و سر می کند از فندق جانانه شمع

شعله در دل شمع رویش گشت ای شوکت اگر
مے کند از گرمی داغ تو آتش خانه شمع

دیگر

چون شود همچشم روی یار گستاخانه شمع
تو چه همچشم شد از فندق جانانه شمع

چون فروغ چهره اش از ماه ماهی رنگ شد
شد و چون ماهی بے آب بیتابانه شمع

گه همین چند و همین گه بدیر سوز عشق او
در خیال چشم مستش بسکه شد مستانه شمع

شمع خیبار[illegible] کجا و شمع نورانی کجا
صد ادا ماهی کند در پیش معشوقانه شمع

چون شعاع نور او شوکت نا پدید [illegible]

پیش روی روشنش گردید پروانه شمع

دیگر

جلوه دارد در فروغ ساقی و پیمانه شمع
پای در زنجیر شد از طرز ایشان جلوه شمع

تیره و تاریک می بینم شعاع انجمن را
در شعاع نور او گردید صد پروانه شمع

شعله یاد سینه از سیر این مشغله بود
گریه با در سیر او چون کرد بی باکانه شمع

آتشی در آب روشن میشود از شعله ام
خود بخود در روشن شود از گریه مستانه شمع

مال و نعمت بی بضاعت علم بی شوکت بود
رونقی بی رونقی گردید در پروانه شمع

ردیف غین

در رنگ و فا بوی خزانست درین باغ
صد جوی چو از چشم روانست بر این باغ

از تنگی عالم نتوان راه سخن را
چون غنچه دلتنگ جهان هست درین باغ

هر گل گل تقصیر بود چون به نگاهم
هر خار بگر نوک سنانست درین باغ

وصفی قد آن سرو روان چون بیان شد
سوسن همه تن بلکه زبانست درین باغ

از فرقت گلچهره جگر بکه شد خون
چون لاله بر سینه نشان هست درین باغ

ساقی بده پیمانه که ایام بهار است
گلهای طرب خنده کنان هست درین باغ

در خلق خموشی کن و شوکت باد ب باش
در خنده گل زخم چنان هست درین باغ

دیگر

بلبل صفت زمزمه خوانست درین باغ
از آتش برگ زبانست درین باغ

آن سرو روان چون گذری کرد تماشا
صد روضه جنت خندان هست درین باغ

آرایش سنبل به بهر مشد نشاید
ای مرغ دل از خانه صیاد مپرست

در پیچ مگر قاعده وان ست درین باغ
صد دام بلا چون نهانست درین باغ

قربان بشوکت چو بنام شده مشهور
قربانی ما نا قربان ست درین باغ

بی فروغ چهره آتش سر نگیرد روشن چراغ
گرمی شور قیامت بسکه در دل جا نمود
بهر تار شمع گل باید نه باید شمع
عکس رخ یار بر شمشیر بران چون فتاد
بی شعاع روی او هرگز نباشد روشنی
تیرگی کون و مکان را تیره و تاریک ساخت

شمع پیش روی او گردید بی رونق چراغ
از فروغ اشک من گردیده در دامن چراغ
آتش دل میکند در گنبد مدفن چراغ
دیده ام در قبضه او بسکه در آهن چراغ
شمع نورانی کند چون دیده روزن چراغ
همچو شعر من در پرده ارغن چراغ

در جهان پاینده گشتی بسکه ای شوکت ز فکر
آنکه قایم می‌کنی در روی امین چراغ

از فروغ چهره آتش در نسیم دارد چراغ
در شعاع روی او خورشید چون شب تاب
شمع محفل شو که بی روی تو محفل گرم نیست
جست و جوی تو کند بر چرخ پروین و بنات

سوختن با خویشتن تا صبح گه دارد چراغ
بر سر خود از حیا چون داغ به دارد چراغ
در خیال دلربا چشمی به ره دارد چراغ
چرخ از شمس و قمر چون در نگهه دارد چراغ

شمع رومی همسری با روی رخشانش نمود
روی قندیل شوکت زین گنه دارد چراغ

جمال یار چو دارد بهر بهار فراغ
خیال هجر تو در وصل هم بدل باشد
ز پیچتابی در پیچ و تاب می مانم

ز زخمهای که نمودم ز لاله زنا فراغ
چو گل بخویش ندارد ز جور رخسار فراغ
بیاد داد و بیود از زلف یار فراغ

با مشعلی این شرر چه میسر است | نموده‌ایم تلف چون باشتعال چراغ
فراغتی دل من بین که با فراغت شد | نکرده‌ایم بدین عمر سعی از فراغ
چو چشم مست تو مخمور می‌کند ما را | سرور چشم تو دارد ز فیض خمار فراغ
ز جام باده دیگر مخواه ای شوکت | که جام می دهد از جور روزگار فراغ

ردیف فا

مطرب بلند ساز صدای چنگ و دف | ساقی بیا که موسم عشرت شده بکف
از یک نگاه یار تلافی همین کنم | عمری که کرده‌ایم بدنیای دون تلف
از مهر لب نشان نتوان جا بجز نمود | مژگان یار چون به نشستند صف بصف
از سیر مهر بیت با مهربان چه گفت | در آتش فراق تو گرچه بیده‌ام [illegible]
از چهره آتش بجوش نشسته ست ارغوان | سنبل بپیچ زلف چو دیدم بهر طرف
ناصح خموش باش به ره دار خویش گیر | چون سیر راه تیر نگر باده هست کف
جام ببر که جام جهان شد از آن ما | تیر مراد چون بکمند جای بر هدف

این عمر را سبب چه نمودی هزار حیف | در استواری نمود نقش آب حیف
می خور و از حساب جهان در حساب شو | ورنه حساب ماند بیوم الحساب حیف
اطلاع نهد ز سینه بیرون نگردد | ور گریه ماند چشم چو چشم سحاب حیف
[illegible] | چون کار عشق نشود از شراب حیف
در دل بجست تا نبود هوس جهان | چون عاقبت ز عیب در رقاب حیف
از انقلاب گردش گردون با انقلاب | بر قلب خویش قلب شده انقلاب حیف

این جام بسکه تا خط بغداد آمده است / یکجام هم نداد ز جام شراب حیف
حالا تلاش کن که سبو شود هنوز / افگنده چو گوهر خود در حباب حیف

شوکت با ضطرابی دل شرح میکند
عمری تلف نمود چو در اضطراب حیف

آمیخت با غیر یاس میشوی هر دم خلاف / دیگر دیده اصاف می مارا بود این در وصاف
طوف کعبه بس مرا حاصل شده از تعب / خانه میخانه را چون بارها کردم طواف
از سگان کوی او نجنبیده ام در کوشش تیز / بیهوده عیب عفت کنند و عظ محض لاف و گزاف
مرو سیدام سنجیم اگر جهند زمین / عشق دارد با دل پرده من چو صد مصاف

خشک سالی گشت در مهر و جهانی فیض چشم
از نمو اشک شوکت لب بیا شد رعاف

بهر شستن زخم چون برخاستم از زخم شاف / از فروغ گرمیم خورشید محشر شد بلاف
بوسه ده از کوه حسن این دل داده را / غرض باشد سنما نزاد و جهان دایم قاف
گر روش گردون دون دیگر چه خواهد شد از بیزا / خرقه خود شیخ چون تبدیل کرده لحاف
از تپش دل آنچنان گشتم به آبی داده است / اشک من آتش بود در سینه دریا زقاف

مرد معنی نی از عشق دیگر سے برند
شیفته گردیده ام در خویشتن چو در شفاف

ردیف قاف

سنگ را هم آتشی چون صبح شد از نیرنگ عشق / از فروغ عشق خود گردیده ام هم رنگ عشق
صلح گل در جنگ آن شیرین شمایل دیده ام / صد تماشا میکنم در خود بصلح و جنگ عشق
عشق او در شیشه از او تصوری کنم / شیشه نور خدا هرگز نشد هم سنگ عشق

چون شد عراق و صفهان عشاق شد بزمه آر — سرود را از محبت کرد در آهنگ عشق
قرب باشد دوری بسیار قرب از دوری زیاد — خرم خورشید پیدا شد در نیرنگ عشق
آفرین باشد به یکرنگی بدم که باشد بیرنگی — بند بند از بندش چون میکشد از چنگ عشق
رنگ رنگارنگ از بیرنگ باشد در جهان — در بهر سر بیندد داری گل رنگ عشق
باده خور با چشم جام می بر بنشو — از زمین و ز آسمان چون میکشد یکرنگ عشق

سد جفایش چون وفا در طرز شوکت بوده است
بسکه سر سنگی کند بر خویشتن سرسنگ عشق

ندیده ام چو تو گر دیده ایم در آفاق — بماه داد زوال و بمهر کرد محاق
بگیر باده رنگین سبوی خمارش — قضا بخوف ضیائی تو میکند اطلاق
بدیده بانی دیده بان گر دو نیست — بدیده است همین چون بدیده اشفاق
به تنگنائی این تنگ خانه تنگ مشو — کشادگی نبود چون درین کشاده رواق
بجز جفت طاق ندیدم عجب تماشائیست — چو مهر و ابروی جانان بد کسیر شد طاق
بچشم سرمه آلوده یک نگاهی کن — طریق خویش نمودیم یک بیک به طراق
نبات و قند شده تلخکام در کامم — شد گران لب شیرین سخن رسید بمذاق

هزار زهر جدائی چو خورده ام شوکت
بیوی نامه دلدار میرسد تریاق

پیچ در دل میخورد از خویشتن طومار عشق — چون بسر سودائیان داریم در سر دار عشق
سیقل ارباب قرار آورد آن بوده است — بیقراری در قرار آید چو از اقرار عشق
چون بسودایش عجب سودا با خود کرده ام — جلوه دیگر نماید گر مه بازار عشق
گر مه شور محبت را بدل جا داده ام — شور محشر میشود از خویشتن زنهار عشق
در صدای نغمه عشق چو چکس سنگی میکند — ساز دیگر میکند در پرده سیقار عشق

۱۰۵

زری کن که چون احیانم کلام آید آیت	مرغ بسمل قفس سازد چو از طرز عشق
... در زمانه ... باشد ...	بر خزان با یک بهار آید چه در گلزار عشق
... قیس ... کرده‌ام ... در نعل	بسکه قایم کرده‌ام از خانهٔ خمار عشق

عشق بازی گشت با شوکت زبانم در جهان
می تراود خود بخود از طرز این اشعار عشق .

هزار لطف کشیدم چه در بلای فراق	بکوی وصل رسیدم بمدعای فراق
به چون لیس سیاوش می برد مایه	سپید گشته چون بکربلای فراق
ز داغ سینه پر داغ من چه می پرسی	به لاله داغ نمودیم تو داغهای فراق
چو ماه عید بود بعد ماه رمضان بس	وصال یار تو چون به چون بهای فراق
به آشنائی یار آشنا چه خواهد گفت	بشوق وصل تو گردیده آشنای فراق
ز جور چرخ مرا هیچ غم نمی باشد	چه جورها کشیدیم از جفای فراق
ز درد فرقت ... نشود تحریر	به انتهائی رسیدیم با بتدای فراق
وصال گشت بیک لحظه هجر و صندل	مگر حیات ابد گشته در بلای فراق

به خوش نصیبی شوکت چنان بشوکت شد
وصال گشت میسر بجای فراق

ردیف کاف عجمی

از طرز شعر من ملاحت رسد بنمک	تحسین و آفرین زهما گشته تا سمک
تصویر او کشید ... اگر تو در رد	یک نقطه نهاد بجای دهن زشک
آئینه وار حیرت گشتم به این سبب	عکس گشته است چو آئینه فلک
...	این خیال چون ندیده ...

تا بکی حال او مست خود صحبت سنگ
بیج شیشه دل من در جهان بگو
تا کسی از خویش می رود از سنگ یک
هر گرفته ایم بگریبان خود چو سنگ

شوکت همیشه گشت ثنا خوان روی او
از عرش صحن چهره خیابان کند ملک

چشم دور راه بود لیکه بر اجرام فلک
از روی تو بود در سر او بام فلک
بیچ وارد چو سر گل لدار
از گرفتاری او باز شود دام فلک
جای آرام بود چون لب سرور سیاه باده
بیچ که جاند بهر جای بار انعام فلک
از سکافات عمل کار بنا فات رسد
چشم امید ندارند ز انعام فلک
خامی دل برود چون تو نگیری کف
پخته کاری شود گاه بهر خام فلک
کار انجام ز انجام همیشه باشد
انتهای نه بود در سر انجام فلک

باده خوردست باشان ز جهان ای شوکت
کامگاری بکند جلوه نا کام فلک

قدح ساغر گر بود از گردش گردان چه باک
نوح کشتیبان شود از چشمش طوفان چه باک
درد دوری در دمی دارد بدل این درد من
وصل اگر گردد بهم باشد صد هجران چه باک
چشم بینا کن نگاه کوی آن نیکو جمال
چشم بینا را اگر از کوری شیطان چه باک
لب که نازان بود هم از لب تو جی الجلال
رهبری از هم چو تو از شوخی عصیان چه باک
قدر قهم و لقمان است بیل از چشم خجل
یار چون شد آشنا از چشم افشان چه باک
از روی کان چشم چو گان بدل دار چو
گوی سان غلطید با چشم چوگان چه باک

بعد صد دشنام ای پسر آن ماه رو
گر مفید آید به تو از تلخی درمان چه باک

این دل غم دیده را از گردش گردون چه باک
ما سپهر از لب از چشم مجنون چه باک

۱۰۶

[illegible] فشانده ام ای دیده سر و دامن [illegible] / این گریبان چاک تا از دهن ماهان پاک
بس که لیلای سودای جهان گردیده ام / در جنون مجنون شده ام از خود و از فارغ پاک
چاک پیراهن شده ام از نشو غم [illegible] / جلوهٔ خورشید را از رنگ [illegible] پاک

در دل مهجوری ز یارب های شوکت می‌شود / چون عصا [illegible] موسوی دارم از ین عون پاک

ردیف کاف فارسی

سیکند در سینهٔ من بادهٔ گلرنگ تنگ / می‌شود بر خویشتن هر عضو [illegible] تنگ
تحسین و دشنام یکسان در دل خود دیده‌ام / عشق می‌سازد بخود از خود بصلح و جنگ
سینهٔ دوران چنین از من تر گردد نرم / یک بیک گردیده‌ام در خویشتن همسنگ
چون گل خندان دهر گز نباشد گل باغ / چون قد آن [illegible] هرگز ندیده‌ام [illegible]
یکجهان عشاق شد چون بر عراق و اصفهان / گرو در [illegible] گری با پردهٔ آهنگ هنگ
مهر تصویر [illegible] ازرو کرده بود / در جهان گردید در آیینه از زنگ تنگ

سر ز دیوان بر باام گرد [illegible] مهم از فکر خود / بسکه از مضمون شوکت گشت بر خر خنگ

از غم تو دل شده از دست بید رنگ / و از جلوهٔ تو گشت بر آیینه‌های زنگ
این طرفه ماجراست که در صلح گل شدم / در سینه فرقت تو نماید همیشه جنگ
مردان راه راه طریق دگر روند / ناموس سیکند چو از فکر نا فهم [illegible]
حرفی شکایت غم هجران همین کنم / بر من اگر زمانه ز فرقت ببسته تنگ

سختی ز عشق بر سر شوکت همین رود / از درد فرقت تو به سینه شدست سنگ

۱۰۷

از فروغ لعل خندانش شده جوهر به سنگ
در شعاع سلک دندانش شده گوهر به سنگ

شور محشر می‌شود از گرمی داغ فراق
گرمی داغ دل من می‌کند اخگر به سنگ

می‌شود در سنگ جوهر از فروغ جلوه‌اش
از خطا هم گر رود یک قطره باقمر به سنگ

گاو گاو سینه هم راز دل بیدل سر سر
در خیال قد جانان می‌شود ابهر به سنگ

پا دوان در کوه و هامون چون شود شوکت رفیق
در خیال چهره‌اش مطلع الانور به سنگ

از خیال دلبری دل برد از دل بیدرنگ
وصل او در بیدلی گردید وصل بیدرنگ

چون مرا از محفل خود راند از جبر و ستم
مدعای خویشتن گردید حاصل بیدرنگ

بسکه غفلت نمی‌سازد برون از گوش هوش
غفلتی دارد مگر از خویش غافل بیدرنگ

بوسه طلبیدم مرا بیرون نمود این گفت
وا نما بیرون در گردید سائل بیدرنگ

از دل مجنون با شوکت نمی‌آید صلاح
هر جنون را خود به خود گردید کامل بیدرنگ

ردیف لام

از خنده‌ی پر زخم دل دارم نمکدان در لعل
در تماشش در سینه‌ام صد محشر پنهان در لعل

از حلقه‌ی هر موی او باشد خطا در حلقه
وز غمزه جبا دو صد فرستان در لعل

تصریح عصیان را اگر شرحی کنم دفتر بود
محشر شود در سینه‌ام از شرم عصیان در لعل

مژگان جانان را اگر گردم مقابل باستان
قاتل ابرو که خونخوار را صد تیغ عریان در لعل

از خوف مردن یکجهان آزاد و شد از مین
دارم به فکر لعل لب صد آبحیوان در لعل

آن چهره پرنور را تشبیه آید از کجا
چون از خیال ذرا هش خورشید تابان در لعل

گل خور شوکت آنچنان از درد فرقت بیتیان
از داغهای سینه‌ام صد باغ و بستان در لعل

[illegible]

کجا از دم حکیم جان دل شده بهال	بچون نشسته بگر بطرح چو رنگی خال
بصوفیان نشود شوق باده هم	نشسته سیاهی کسی ز روی کال
صفت باده رنگین نشود ز قلم	نخوانده است کسی حرف نامه اعمال
بچشم اشک بدل آه در دمند بود	بعشق منصبی دارم تغییری احوال
برابری به می لعل آنجوان را	بآب جلد چه نسبت بود بآب زلال
بسیست گوی خود را سفته کند غلط	ببین که سفینه فصا و می برآرد بال
بحسن چهره آن دلربا نشد تصویر	صحاق داد بمهر و بماه داد زوال
برابری لب لعلش به لعل نتوان گشت	چو همسری نشود لعل را به سنگ و سفال

زبان بریده قلم شد بوصف ابرویش
بگوش کس نشود چون لال طول مقال

این آرزوی دل نشود چون لبی لب	هر آرزوی خویش بود آرزوی دل
آب حیات تیره شود چون ز رنگ او	هر جرعه باده که شود در سبوی دل
نیسان خجل شده از گریه چشم ما	این چشم بسکه شد سبب آبروی دل
آگاه خویش شو که بآگاهی تو شد	از خود گذر نکرد دگر چون بکوی دل
افسوس از جهان بگذشته هر آرزو	وقتی گذر نساخته چون بر روی دل

غافل باین جهت شده شوکت ز کار خود
غفلت شده بروز ازل چون بجوی دل

نی خالی شود هم یک لحظه هم از اضطراب دل	بجوانی ناز با شد بار ها خواب بی خواب دل
سر اشک جان سود از خیال لب و [illegible]	تسلی میدهم محزون را چون از کباب دل
سینه ای از پیچ می برد از دیده یاد [illegible]	مگر آن بیت ابرو شد گشت کتاب دل
بگردش های خود [illegible]	بگردش شد این چرخ هم از انقلاب دل

۱۰۹

[illegible]

تہ و بالا کنم این کاخ نیلی را ز آه خود
مگر این خیمه گردون بسته شد چون از طناب دل

بگیسوی مسلسل سلسله داریم حیرانم
پریشان میشوم هر لحظه چون از پیچ و تاب دل

خیال چشم جانان چون عنان گیرد ترا شوکت
نگردد برق هم از شوخی خود هم رکاب دل

ردیف میم

جهنم می طپد از آه سوزانی که من دارم
تجلی نیستان شود از چشم گریانی که من دارم

شود فریاد رس فریاد رس از شور فریادم
فنا شد فریاد رس این ظلم و دورانی که من دارم

نشد هرگز مسیحا را علاج چاره این درد
ز فیض شعر خود این انجموانی که من دارم

ز مهجوری چگویم حال خود بیحال گردیدم
بدر رفتم در و شد این ورد هجرانی که من دارم

ز جوش چشم خود هامون فرات و نیل شد پیدا
خجل نیسان شده این ابر نیسانی که من دارم

نمک ریزد چو آن شیرین دهان از خنده گفتارش
نمک شد بر نمک هر دل نمکدانی که من دارم

ز عکس روی او مهتاب مانم لیک حیرانم
چو ذره مهر شد از مهر تابانی که من دارم

بصحرا چنین بر پهلوی با شبنم خوش می نشینم
شود گم خضر وضع بیابانی که من دارم

ز بی برگی اگر سامان رسانم با چنین سامان
دگر سامان شود بی سر و سامانی که من دارم

ز گرمیهای داغ سینه ام از من چه می پرسی
تجلی طور شد از داغ پنهانی که من دارم

شب تاریک نورانی شده از فیض روی او
جهان فانوس میباشد چراغانی که من دارم

سر من سر بسر از سر بسود آستی باشد
حرم در سینه شد از شرم عصیانی که من دارم

بمصر دل زلیخا رشد حاصل کن ای شوکت
بیاد جلوه او سیر کنعانی که من دارم

بخیال آن نگه در خواب شد از خویشتن رفتم
بچشم مست او مخمور گردیدم و من رفتم

۱۱۰

ز انجا ز سخن اعجاز یاد ز خویش سپیدارم / بیادم آشنایان بی‌زبان چون از انجمن رفتم

گریبان چاک میدارم جگر صد چاک میباشم / چو چاک از سینه من هم ز شمع پیرهن رفتم

خس و خاشاک گل خندان چو در گلشن بیا آمد / به رنگ بوی گل از خویشتن من از چمن رفتم

نسازد در سرا با چون نمی‌ماند ای شوکت

بجوش وحشتی چون [illegible] از این بیت الحزن رفتم

به جام بیخودی دل آنچنان گرویده بیهوشم / سحر در بیهشی از خود بیشتر و در خود فراموشم

ز قامت آن شه قیامت قیامت دیده‌ام با [illegible] / صدای شور محشر شور دارد در سر گوشم

بجوش جوشش سودا بجوش جنون دارم / جنون بر جوش می‌آرد خیال ار دو اگر [illegible]

ز چاک دل بدامن آن غبار آلود شد جانم / بوحشت جیب از خویش پیراهن درآغوشم

بدوش آمد خیال وحشی او از خویشتن شوکت

بدوش بیخودی همدوش شد از خود بر دوشم

شده چون موی آتش دیده زنجیر در پایم / نمک در سینه آتش بشود از شور سودایم

ز جوش گریه داغ جنون از من چه می‌پرسی / چو برگ طور کاغذ میشود از طور املایم

مراد نامرادان عشق و حاصل بیکدم [illegible] / اگر در خواب هم آید بآغوشش تمنایم

بجوش شور محشر شد گنه شد در ثواب آخر / سودا آرد از غوغا شور محشر پیش غوغایم

ز تاریکی شب تاریک من تاریکی کم شد / سیاهی دیده خورشید از خانه [illegible]

چو چشمی می‌کند دو سوش از وضع بیابانم / جنون مجنون شود بیند اگر وحشت صحرایم

به صورت وحشت می‌گفتن نمی‌باید ترا شوکت

مسیحا هم ز قل تبدیل کرد از جام و مینایم

جگر شد چون کباب از گرمی آتش نهانی هم / [illegible]

[illegible] / با احسان [illegible] خویشتن [illegible]

بفکر طفل و زن و ثبات را ضایع بسی کردم
بسر بردم بغفلتها چو پیری اختر الیها هم

برابر چون توان شد کو نزو فرصت خطا هم
بجا آمد و هم صد چشمه آب زندگانی هم

ضیا با تیره رولان را بجو وصل کن ار دوسر
شب تیره نشد روشن ز شمع آسمانی هم

بشادی با همین گر رسید در خود
بسر بردند اندوه و قوت شادمانی هم

محیط دل اگر در جوش باشد هر از شوکت
بسی گردم واین جهان گوهر فشانی هم

بجز زخم بر زخم مرهم ندارم
اگر در جبین هم یکی غم ندارم

بسی شنیدم ولیکن ز آخر
چو از عهد می هیچ عهدم ندارم

بتعلیم نکردم خوشامد
الف بوده ام هیچ گه خم ندارم

بعالم شود عالمی با دگرگون
چنین آرزو در دو عالم ندارم

نمایم بیک آه چون خویش دل
اگر حکم بر چرخ اعظم ندارم

بیک جا قمری از دو گشت حاصل
بهمتا هی در آب زمزم ندارم

بجز بیوفائی ندیدم وفائی
وفائی چو در خویشتن هم ندارم

پریشانی زلف در خواب دیدم
ازین خویشتن را فراهم ندارم

بجاه سلیمان رسیدم بشوکت
بانگشتری گرچه خاتم ندارم

بکویش گرچه گر رسیدن آرزو دارم
شب وصل هم در خواب دیدن آرزو دارم

بدل صد خار چون سینه
گلی از باغ حسن یار چیدن آرزو دارم

جوانیم مانده ام
سخن ها را المشیع خود شنیدن آرزو دارم

گنا دادم صد شهر
بشوق دیده لولی پر رسیدن آرزو دارم

۱۱۳

نه آه سرد من شوکت جهنم سرد میگردد
به سوز داغ و آه کشیدن آرزو دارم

بادِ خزان نشد چو بگلهای گلشنم
[illegible] گر کرد بسودای سوز من
بازار دیده‌ام و نخریدم بجان و دل
در دل خیال آن رخ روشن نموده‌ام
از تیره بختیم نتوان شرح شد و لیکن
از شرح فراق کجا شرح میشود

هرگز نگشت غبار تر دو بپیراهنم
شور [illegible] محشر [illegible] ست با اطراف مسکنم
سودای تو بیش شده از خویش رفته‌ام
خورشید ذره وار نماید بروزنم
خورشید تیره گشت به وادی ایمنم
آتش به دوزخ است ز آتش نشیمنم

کوه هم برداشتن آسان به شوکت بوده اند
سایهٔ نیکوی هم بار گران شد بر تنم

در این گلشن خزان را دیده‌ام دیگر نمیگویم
جهان از دور زخمی میکند در ضرب باشد
خلد در سینه من آنچنان آن نوک مژگانش
نه خواهش کرده‌ام هرگز به آب زندگی در
خطا را گر دهم تشبیه با [illegible]
سمن در پیش آن سیمین تن پوشیده [illegible]

چو بلبل شور و افغان را بخود دیگر نمی‌بینم
برابر ابروش صد تیغ و صد خنجر نمی‌بینم
مقابل نوک مژگانش بگر نشتر نمی‌بینم
به پیش لعل خندانش [illegible] کوثر نمی‌بینم
چو بوی زلف او در مشک [illegible] عنبر نمی‌بینم
بهار روی آن گل در گل عنبر نمی‌بینم

باینمعنی بخود خاموش گردیدم ز خود شوکت
ز سوز آه خود چون شورش محشر نمی‌بینم

جنون مجنون شده در طرز این کاشانه میبینم
قیامت میکند آن قامتش این طرز [illegible]
بوصف روی جانان [illegible] از

بخود از شور دشت شورش دیوانه می‌بینم
قیامت بارها در راه بیتابانه می‌بینم
ز آن جلوه‌ها در دار [illegible] جانانه می‌بینم

خیال چشم مستش مست میدارد مرا هردم	همه روی جهان در ساقی و مستانه می‌بینم
ز کیفیت چشم عاشقان اعزاز میدارد	کرامات عجایب بر در میخانه می‌بینم
ز فضل فیض رقم شده در خم [illegible]	مسیحای بگرد جرعه و پیمانه می‌بینم

نمیدانم کدامین شمع محفل گشت ای شوکت
تجلی شعله طور از پر پروانه می‌بینم

از خیال زلف او چون مشک و عنبر یافتم	آبحیوان بر لب آن نازپرور یافتم
سلک گوهر در نگاهم بسکه شد بی آب و تاب	در خیال سلک او در نظم گوهر یافتم
برنخ بی‌شاهی هم نکردم بر بساط آرزو	مهره امید جهان را چون ششدر یافتم
در جهان همت نمی‌بینم بجز دون همتی	همت از انداز خود در خویش برتر یافتم
پایداری بسکه در ناپایداری کرده اند	پایداری در جهان بسیار کمتر یافتم
دور حسن ساقی که دوران دور دیگر میکند	مدعای خویشتن در دور ساغر یافتم
معنی معقول چون از سینه می‌آید برون	شهرت از آتش زبانی چون به کشور یافتم
داغ دارد چون به دل هر پاره مینا بزور سنگ	ماه را پیش رخ رویش مکدر یافتم

حاسدان بیخوف می باشند از شوکت مدام
چون بیاد ابروش در قبضه خنجر یافتم

بجز سودای زلفش هیچ سودایی ندارم	بجز پروای رویش هیچ پروایی ندارم
قناعت کرده صبر از دل و دل از صبر شد قانع	ازین فریاد میدارم شکیبایی ندارم
اگر [illegible] شود دیدار او جان دریغش باشد	بجز نظاره دیدن هیچ تماشایی ندارم
مکان کون مکان لامکان بی مکان دیدم	بجز میخانه در چشم خود جایی ندارم
نکردم چشم وا بر این جهان چون چشم وا کردم	بدل جز دیدن رویش تمنایی ندارم
ازین صدها می دارم که طاقت آن شد از	بجز درد هجران هیچ یارایی ندارم

[illegible] دیگر نمیدارم این لطف شاعریست که در یک مصرعه چشم وا کردم و نکردم این کمال شاعریست ۱۲ محمد صالح سلمه الله [illegible]

بگوئی آن پری پیکر قدم از سر کنم شوکت
بسجز کوشش دگر ملجای و ماوائی نمیدارم

سر قد آن سرو قامت صد قیامت دیده ام — صد قیامت چون به پرواز سرو قامت دیده ام
چاک پیراهن شده گل چون پیش حسن او — همچو بلبل بارها بر گل علامت دیده ام
مرده را زنده کند چون از سخن آن دلربا — در لب آن روح پرور این کرامت دیده ام
جای خود دیگر بچشم من نمی آید شب — بر در میخانه چون جای اقامت دیده ام

دریگوئی باش شوکت راست میگویم تو
بعد مردن شیخ صنعان را سلامت دیده ام

بگو از نامهٔ احوال من قاصد زبانی هم — بجای مهربانی دیده ام نامهربانی هم
بجا از ماه رو پیشانی ام شبیه از غفلت — همین گاه چو در هر راه ماهی آسمانی هم
بقامت محبوبان میشود از رشک بجای — بجام جادوان دیدیم عمر جاودانی هم
گستی از ناتوانی توانائی بسی دارم — توانائی بخود هرگز ندارد ناتوانی هم
سبب دیگر نشد ظاهر مگر از خندهٔ زخمم — بچشم خویشتن دیدیم لباس ارغوانی هم
بجا موشان چو پنداری بشعر تن بجای — تصور در خیال آمد لبان معجز بیانی هم
بشادیهای در خود میکند اندوه شادیها — باندوه جهان در خود نمودم شادمانی هم
کباب آسا نمودم دل با آتش های هجران — بچشم خویشتن کردم شراب ارغوانی هم

مدبر درد هجران چون توان تشریح شد شوکت
بجائی مرده میدانیم طرز زندگانی هم

خیال عارض آن در دل بتیا سیدارم — اگر این نسخهٔ اکسیر از سیماب دارم
سر تسلیم می نماید وضع دیگر ابر و باران — چو دریا بیشتر از چشم خود سیلاب میدارم
به پیشم عارض تابان او [illegible] — کفن بر بند خویشتن از زیاده مهتاب میدارم

[illegible]

خیال وصف چون آن گوهر دندان بدل دارم	مکرر از ذکر خود این گوهر نایاب میدارم
اگر افتاده ام از چشم گریان چون نگه بی تو	بگرداگرد خود چون حلقهٔ گرداب میدارم
خیال و خواب دنیا از خیال خواب میبینم	بخواب آلوده بخت خویشتن تعبیر خواب میدارم

ز بیخوابی شده در سینه بر خود پیچیدن شوکت
بعهد زلف هر شب با خود چون شمع سر خواب بیدارم

از خیال آن سپند آتش فشان گردیده ام	نکته سنجی گویا بطرز این بیان گردیده ام
شور و افغان میکند بر خویش پیچیدن رسا	بازها در خود چو در شور و فغان گردیده ام
بیوفائی را وفاداری و فا را بیوفا	در وفاداری بسی چون بیوفایان دیده ام
ناتوان بر ناتوان رحمی ز دل باید بود	از توانائی بسی چون ناتوان گردیده ام
دشت پیمائی ز رو عقبت بسی سازی	منزل نزدیک را همره رهروان گردیده ام
مقتضای لون فنا ظاهر همین باشد بعین	در خیال آن دهان از خود نهان گردیده ام
دستگیری یابی از دستگیری هر کس	در تصور پای او چون سرگران گردیده ام
هم بیاری گفت آن شیرین سخن از فیض خود	همچو عیسی یکبیک معجز بیان گردیده ام
از خیال قد آن کوه خوانم نوشت	مشرق خورشید چون بر آسمان گردیده ام
گم شده تا رنگ چون در نگاهم یک بیک	در تصورهای آن موی میان گردیده ام

وصف گیسویش نمی آید ز من از صد زبان
همچو سوسن بسکه شوکت صد زبان گردیده ام

بچشم نیم خوابش فتنه را بیدار می بینم	بابروی پیشش نگه شمشیر را بیکار می بینم
سرور دو جهان از بوی چاکش بو صاف	ظهور جلوه اش در خانهٔ خماری می بینم
چو هشیاری بغفلت میدهد غفلت هشیاری	بغفلت در اینجا این مردم هشیاری می بینم
با سر ایش سراسر چون بسودا جنون دارم	سر سودای خود چون در سر اسراری می بینم

[illegible]

خداوند اخلاقی دیده ام از خود خلاقی را
خدا را خود بچو دیدن جلوه دل را بی سبینم

سرشک چشم من طوفان بنابعید بردن
بسی طوفان اگر گردد به دیده خونبار بینم

بسجود دو جهان محراب ابرو دلیش همین دانم
بجای کعبه پیش این ابرو خدا را بینم

بسی بهتر نباشد در خرابات بتان قشقه
بیکجا می گردد چون حبیبه و شانه بینم

چو محراب ابروی آن بت نمودم سجده گاه خود
نمیخواهم در جهان این رشته زنار بینم

خیال آن گردش چشم بجوانی دیده ام
بگردش های چون گردش دواری بینم

تصور رنگین کرده شاید چو در گلشن
جز از خار چون این گلشن گذاری بینم

گذر چون آن قیامت قامت افتاد ای عبت
ازین هنگامه ها در کوچه و بازار بینم

جنونم چون بسودا شد جنونی بیشتر دارم
زحالم میشود مجنون بدل شور و شر دارم

خدنگی آه مظلومان بسی آماج ها دارد
چو تیر آه خود بر آسمان هم کار گردارم

بدل داغ عشق شده هتاب خور چون سها با شد
ملک گشتیده از آن مهر و چون شمس قمر دارم

سرشک من چو طوفانی بطوفان میکند تا هم
یکی طوفان بچشم خویشتن در سجده سر دارم

درین دنیا به سیم و زر توجه میکند ابدل
صدف را چون گهر بیشتر به سیم و زر دارم

مگر آن مشتری رو میکند از من بسی بی زر
سر سودائیان را هم سر سودا بسر دارم

سواران را پیاده میکند رفتار او دائم
بمنزل هم سفر چون خویشتن چو کاه سفر دارم

به بی خبری چو غفلت در خبر آخر بغفلت شد
خبرهای دگر در اختیار بیخبر دارم

جهانی میشود پروانه از سوز آتش شمعی
کجا است تب نمود جلوه آتش شمع بلند دارم

نمیدانم و میدانم نمیدانم چه شد آخر
خیال آن پری رو چون بصد رنگ دارم

همه تن از روح در قدح یکسان نمیدهم و جان شوکت
شعر هست و ایما در خویش از عیب و هنر دارم

[illegible] دیده گریان باشم — همچو پروانه بر آن شمع شبستان باشم
[illegible] گرچه — دامنم جیب شده چاک گریبان باشم
[illegible] کار آمرزیدنی است — از خجالت چه کنم از سر عصیان باشم
[illegible] چنین بی‌سامان — در بیابان نکنم بی‌سر و سامان باشم
[illegible] کار با ایمان باشد — دین و دنیا به هم از سر ایمان باشم
در پریشانی خود حال پریشان باشد — آن پریشانی آن زلف پریشان باشم
[illegible] دگر مباشد — دایما در سر آن چاه زنخدان باشم
[illegible] نیکی و بد نیک بود — نیک و بد را همه حال ثناخوان باشم

آنچنان محو آن چشم شدم ای شوکت
بیخودی گشته ز من بیخود و حیران باشم

خیال [illegible] نرگس مخمور در چشم — بعینه این خمار دانه انگور در چشم
چو زخم خنجر مژگان او در قبضه میدارم — شب مهتاب را چون مرهم کافور در چشم
اگر خورشید پیش [illegible] یک ذره میدارم — ظهور جلوه آن چهره پر نور در چشم
مسافر چون بمنزل گه سرای خویش میدارد — اگر نزدیکی دل راه های دور در چشم
کجا با چهره پر نور او نظاره میباشد — بلی از نور رویش شعله های دور در چشم
بشوق نوشداروی لبت حال جگرخسته — دلم از نیش مژگان خانه زنبور در چشم
بعشرت [illegible] بادام [illegible] و جان [illegible] — نباید کور همچون قیصر و فغفور در چشم
بیالد پیرهن بر خویشتن ز شکر بالیدن — اگر این دل باشد [illegible] در چشم
مدار امید در دار البقا [illegible] آگاهی را — انا الحق میکند بر شورش منصور در چشم

[illegible]

ز تاریکی دل تاریک هم روشن نمی‌گردد / جهان از جلوهٔ خورشید پر نور در چشم
خیال آن بهشتی رو مگر در سینه می‌باشد / بهم از گرمی آهم شده مستور در چشم
جواهر دیده‌ام در بحر غربت از لطف قدیم / شود بال هما این سایهٔ عصفور در چشم

کجا تشبیه آن خورشید رو قائم کنم شوکت
قمر چون خال رخسار شب دیجور در چشم

سحر روشن همین باشد ز روی تیره‌ام / نه از خورشید پنهان نور می‌گیرد ز اظلامم
بهم در هجر در شام سیه هجران گرفتارم / صدا مرغ سحر آید نیاید چون دل آرامم
شکیبائی گذشت از من گذشتم از شکیبائی / ز درد هجر دلبر رفت از دل صبر و آرامم
بیابان بس که ویران می‌شود از شور مجنونی / جنون را پیشه مجنون کند رسوائی نامم
باده من زمین آسمان پرچه شرمی لرزد / بانجام فلک چون انتها گردید انجامم
به شوق دیدار چون قاصدم روح الامین / به قاصد باره‌ها بخشیده شهپر شوق پیغامم

چه چشم شرمگینش دید و شوکت شد ز گویائی
زبانم از خموشی همچو سوسن گشت در کامم

ردیف نون

سرو گلزار ارم یا قامت رعناست این / رونق حور و پری یا چهرهٔ زیباست این
سنبل پیچ پیچ یا شیرازهٔ اجزای دل / گیسوی بر چهره‌اش یا مجنون لیلاست این
ماه عید عشقبازان یا خم ابروی او / تیغ خون ریز قضا یا آفت دلهاست این
برق جولان یا نگه شمشیر بران گوئیا / یا نگاهی تازیه و ز عین فتنه‌هاست این
توتیای دیده یا کحل الجواهر در بصر / خاک کوی دلربا یا سرمهٔ بیناست این
یا خدنگ باکتری جسته یا اشتر بود / یا صف مژگان بگرد نرگس شهلاست این

خال مشکین یا که این تخم اسیری شوکت است

در حقیقت یا سویدای دل شیداست این

چشمهٔ محشر شود از شور باغهای من / شور محشر میشود در شور از غوغای من

گر نمی داغ محبت در دلم جا سر نمود / آتشی خیزد چو سنگ سینه از غوغای من

بندهٔ مجنونم انا الحق محبتی دیده ام / بادهٔ منصوری ریزد ز سر تا پای من

جام می در ده که جام عمر لبریز است و بس / سم بجای می بود آب بقا در نای من

یکقدم بیرون نمی سازم ز کوی بیخودی / جنت المأوا کند از هجر گریا وای من

وحشت دیگر بمن از چشم آهو نیش بود / خضر گم گردد چو بیند وحشت صحرای من

وز سر شاک گرم شوکت آتشی دیگر بود

آتش محشر بهمین خیزد چو از دریای من

به ز سر و برآمده در دبالم داشتن / چاک گریبان شدن دست بهم داشتن

ناخن میکنی در سر این ساز و برگ / توشهٔ دنیا بود برگ عدم داشتن

گنج در و لعل هنر به ز حدث تازه هست / هیچ نیرزد بچشم گنج و درم داشتن

گرسنه ها را بده نان بکرم های خویش / موقع بهتر بود خوان کرم داشتن

چاک نمودن به فکر دامن دل خویشتن / دین و دل در دمند وقف ستم داشتن

جای دگر کن بخود جای دگر آیدت / جای بنا شد ترا قصر و ارم داشتن

طاعت ایزد بکن شوکت دل را گذار

در پی این پنج روز خیر و عمل داشتن

فلک در چرخ می آید ز طرز اضطراب من / مگر این خیمهٔ گردون بسته شد چون طناب من

لبی تخم فراست رایگان نمود و دیگر / ز بیم شور هجران سینه چاک شد سحاب من

نهان در سینه اش آتش فتد از گرمی تو / بدریا کی فتد یک قطرهٔ آبی ز آب من

ز طرز شعر خود عمر ابد در خویشتن جستم / ورق گردانیدن عمر بدان شد از کتاب من

چو شبنم چشم حاسد کور می‌باشد ز نور خود
مگر این تیرگی زایل شده از آفتاب من

ز درد پیچ او چون مار بر خود می‌پیچم
شکنج زلف او در پیچ دارد پیچ و تاب من

سکون هرگز به ساکن می‌شود در خویشتن شوخی
زمین هم منقلب باشد ز وضع انقلاب من

آتشی از دیده نمناک می‌آید برون
این تماشا از دل صد چاک می‌آید برون

شورش عشق همین باشد ز وضع آه من
آه گرم از سینه آتشناک می‌آید برون

از ترحم یک نظر کن بر بت بیجان کار کرد
زهر مسموعان چو از تریاک می‌آید برون

خوبی حسنش کجا در چشم انسان می‌شود
حسن او چون از مدارک می‌آید برون

رونق معنی بحسن ظاهری مشهور نیست
حسن گل چون از خس و خاشاک می‌آید برون

گرچه دم دارم مگر در هجر جانان مرده‌ام
هر نفس چون نفس سکاکی می‌آید برون

جوش طوفان می‌شود شوکت ز اشک چشم تر
چون حباب این گنبد افلاک می‌آید برون

جهان مضطر همین باشد ز وضع اضطراب من
مگر این گرمی آتش همین باشد ز آب من

ز بی‌خوری شود صد شعله آتش پدید
بسوزد چون کباب از گرمی هجران شراب من

... اندر به بیچون کتان قالب همی سازد
چو ذره مهر باشد گر ببیند ماهتاب من

... از بختی در دو قسمت روزی دارد
بچشم خود نمی‌آید شب بختی بخواب من

... شود چون منقلب این گردش گردون
فلک معکوس باشد ز طرز انقلاب من

جوابم گفت قاصد پیش چشم سرمگین او
جواب نامه هرگز نیاید در جواب من

ز جام و شیشه‌های محتسب صد شیشه بشکستی
مگر خواهد شدن در محشر آخر حساب من

بیا ساقی به جامی بکن لبریز پیمانه
بجامی نگیرم این حاصل عمر ثواب من

تو وصف نقطه خالش سخن دارم همی شوکت

کلام خویشتن چون شب شد از گلاب من

دیگر

ساقی پر از شراب چو جام شراب کن / پر نور آفتاب شب ماهتاب کن

چون در خیال زلف و کمر پیچ گشته ام / در پیچ و تاب زلف و کمر پیچ و تاب کن

بحر فنا چو موج کند در هوای خود / در نا تجشم خویش چو چشم حباب کن

از شور سینه ام شده خرمن تباه برق / از اضطراب خویش مگر اضطراب کن

بردار زلف از رخ روشن خدای را / یک جلوه مه مهر مگر در سحاب کن

شوکت شمار مدعیان آرزو کنم / خواهم بجای لطف یکی هم عتاب کن

چو از دیدار او واز ضرب باشد در شمار من / چه نسبت میشود از تیغ واز ابروی یار من

نباید مشغل جلوه سرو چراغان را / چو قائم گرد باد گردد از گرد غبار من

ز چشم آهوان این تیر و شب چون رفت میباشد / چراغ مهر گل گردید در شبها تار من

چه نسبت از گل پیش نگهای گلستان را / بود چون خار هر گل پیش رو گلعذار من

ز عشق آشنه رویان آرم این نعیم دون هم / اگر هم سنگ آئینه بود هم سنگ مزار من

بسی شد انتظار بهار یک نگاهی کن / چو نرگس گشت بیمار از خیال انتظار من

شود این بر چشم گریان نعیم دل هم / بسی طوفان شود از خاک چشم اشکبار من

فلک را ساختم از دریا ریاحی خونی / باخبر باشد این رو چون اشک شرار من

جهان چون اعتبار از جهان بسیار میدارد / مگر بی اعتباری بسکه شد از اعتبار من

ز چشم مست او مخمور گردیدم همین دانم / سر و رو دو جهان حاصل شود چون از غبار من

بدل بی اختیار شد همین افسوس میدارم / بسی بی اختیاری میشود از اختیار من

نگاه یار گر باشد بسوی این دل نالان / شود گر جنگل شبها ز راه شوق شکار من

[illegible]

ع بی‌اختیاری از اختیار من میشود ۱۲

خیال نوک مژگان میخلد در سینه ام شوکت
هر یک مو میشود همچون سنان بر جسم زار من

ردیف واو

مطلع خورشید شد چهره رخشان او — مشرق انوار گشت حسن فروزان او
حسن صفا کند پری هیچ نیاید بدل — چون بنگاه هم گذشت حسن فراوان او
حال پریشانیم شرح کجا می شود — پیچ بمن میدهد زلف پریشان او
پیچ براند به پیچ سرو سهی را وی — چون گلستان شود سرو خرامان او
شور ملاحت بمن کار نموده دگر — زخم بدل می کند لب خندان او
ناوک مژگان را وصف نیاید زمن — در دل من جا نمود ناوک مژگان او

شوکت بیچاره را گردش چشمی بس است
داد نخواهد بحشر کشته مژگان او

اشکی ز چشم من شده صهبای تاب بی تو — این دل زده ز هجران گشته کباب بی تو
در اضطرابی خود لقمه هیچ نتوان کرد — هر دم همین گذارم در اضطراب بی تو
بیداربختی خود بیدار شد ز بختم — خوابی زده در وقت گشته بخواب بی تو
شد محتسب دل من از سنخفیتن چگویم — از جان خویشتن هم شد اجتناب بی تو

بیتاب گشته شوکت در پیچ و تاب الفت
تابی بخود ندارد در پیچ و تاب بی تو

شمس و قمر چو شمه از حسن و جمال او — حیوان بظلمت است ز شیرین مقال او
قاصد بگوی یار بر و نامه ام ببر — چون مدتی گذشت نه دریافت حال او
هر دم خیال یار بدل در خیال ایس — از خیل خویشتن بشدم در خیال او

وا اصل بوصل یار رقیبان همیشه او … وصلی دگر گذشت بشوق وصال او

شوکت دعا تو فی دولت همین کند
یارب همیشه باد چو جاه و جلال او

صبح است همچو شام پیش صفای او … خورشید نور برد در دولت سرای او
از خاک راه یار نمودم چو سرمه … بهتر ز سرمه در نظرم خاک پای او
صد مملکت بعوض یک جام می بوهم … صد آرزو بباد دهد در هوای او
اعجاز وصف او نتوان شد ز خامه ام … من سر زنموده ایم چو از کیمیای او
این جان و دل فدا چو نمودم بیشتر مگر … صد جان و دل همیشه تمام فدای او
توصیف وصف یار نیاید گهی زمن … حرفی نخامه ام نشود در ثنای او

شوکت بکار ما گرهی او فتاده است
این سخت عقده حل کند باید سوای او

آتشی دل شورش عشق نماید آرزو … چشم اشک داده چو موج آبرو
گر تصور زلف مشکینش بخواب آید مرا … صد خطا ها مینماید در خطا آن مشکبو
جلوه خورشید چون فرقه ببین تا بد مدام … ماه از شعاع نماید بروی ماهرو
سو بسو آواره ام از جنس سودا ام بسر … شهر گردیده ام در عشق او در چار سو
جامه عریان کرده بودم شد گریبان چاک چاک … زخم دل را میکنم از تار مژگانش رفو
نقش پا لیش جلوه دیگر نماید در جهان … خنده بر کبک دری سازد چو در رفتار او
پیچ در خم میدهد خم میدهد دایم بیچ پیچ … انتها نزا دیده ام از زلف جانان مشکبو

بارها شوکت همین گوید نظر زفکر خود
خوی بد از صحبت نیکان نگردد نیک خو

ماه در هر ماه میکاهد بجبین وی او … مشتری سودا زده باشد به پیش بام او

[illegible]

آنجوان شد ز حیرت بسکه پوشیده بخود — دور کن ساقی ز می پر ساز این جام سبو
چون زلیخا یکجهان سودا زده بر حسن او — حسن یوسف کی شود چیزی ز پیش روی او

آتشی هجران به شوکت انچنان شد مشتعل
شور محشر میکند از گرمی دل آرزو

انجوان می چند دائم چو از گفتار او — صد مسیحا می بود در جنبش رفتار او
حسن جانان را کجا تشبیه آید ز مین — باده دارد در دل چون از دیدن دیدار او
تاب یا بر دیدن خورشید رو باشد بتاب — لن ترانی مینماید دیدن دیدار او
حرف گیری کی بود بر مطلع اسرار یار — درس توحید کند یک نکته اسرار او
آن نگاه مست هر دم در خیال خواب ناز — روز محشر دیده ام از فتنه بیدار او
گرچه سیپاره است دل بر مصحف رخسار یار — سجده باد دائم کنم بر ابروی خمدار او

چشم جانان در خمار است این بس تحقیق شد
عین غفلت دیده ام در هر دم هشیار او

مه خورشید ز فلک بسکه تماشای او — مشتری گشت چو سودا زده سودای او
حور از چهره زیبای تو زیبا نبود — هیچ زیبا نبود بر سر زیبای او
خوش کلامی که با عجاز مسیحا باشد — صد مسیحا بود از فیض مسیحای او
فاخته سرو قدش را بشمارد دائم — سرو آزاد شده بر قد رعنای او
صفت آئینه گی چو آئینه تا بدارین — آینه گشت به آئین خود آرای او
عشق در عشق تو هر گز شکیبا باشد — ناشکیبائی خود کرد شکیبای او
بسکه رسوا شده در عشق چو شوکت گمنام — نیکنامی دو جهان گشت ز رسوای او

ردیف یاے هوز

از دلی ز فرقت دل بیقرار مانده — در کوی آن پریرو امیدوار مانده

همچون زبان سوسن وارم بخود زبانی | از چشم سرمه‌ست چون رازدار مانده
در پیچ مانده خم با خم با پیچ | خم با پیچ با چون در زلف یار مانده
گل خورده ام بدبستان گلزار سینه ام شد | داغی زروی دلبر در لاله زار مانده
بی اختیار شد جان بر جان و دل چگویم | این دل از درد هجران بی اختیار مانده
از درد هجر جانان حیران صفت شده ام | چشمم چو چشم نرگس در انتظار مانده

در هجر چشم شوکت افلاک چون حباب ابتر
چشمم زجوش گریه ابر بهار مانده

حلقه دام بلا زلف پریشان گشته | خار دیوار قفس این صف مژگان گشته
یاد آن مصحف رخ چون بدلم میآید | دلم از سر نو حافظ قرآن گشته
دسترس شد بحیات ابدی از لب او | دهن یار مرا چشمهٔ حیوان گشته
صد قیامت مگر این داغ دلم می سازد | روز محشر چو مرا این شب هجران گشته
روستازاده بدیدم به ترازو مشغول | مشتری چون بشرف خانهٔ میزان گشته
دولت وصل نه حاصل شده جز ناکامی | نقد حاصل مگر از گنج شهیدان گشته
درکنار دلم از چشمش سیلابی | دامن اشک مگر موج گریبان گشته
بسکه پر آب کند گریه این چشم فلک | چشم پر موج مگر چشمهٔ طوفان گشته

بسکه سموم هجران دلم شد شوکت
زلف پرپیچ مگر افعی پیچان گشته

دیگر

هجر چشمت قیامت در جهان انداخته | شور و افغانها بدل شور و فغان انداخته
روز بروی خشک طوفان بود یک قطره | در دو مهجوری صنم آتش بجان انداخته
پیش گل رو لیش گلی در سینه میداد زد | غنچهٔ گل شد خار چون بر گلستان انداخته

هجر رعنا دلدار آتشی بر جان انداخته این طرفه ماجرای است که کثرت آب آتشی در جان میدارد چراکه آب و آتش بیکجا بودن کمال تعجب است

اشک من تا شیر آب آتش دارد بخود	آتشی در سوز و دار از آب روان انداخته
زخم کن تیر و کمان با خویشتن داری نگر	از خم ابرو چو تیری جانستان انداخته
گفتگوی یار چون از گفتگو با ...	گفتگوی سامری را از زبان انداخته
شوخی ات در دام کرده چون شاهین ...	غمزه ات سیمرغ را از آشیان انداخته
در سخن اعجاز تا بسیار میدارد بدم	معجز عیسی مگر از امتحان انداخته
آن لبان بیش زعفرانی دیده ام از چشم خود	خنده صد زخمی مگر بر زعفران انداخته
تاب بیتابی نماید دایما خورشید ازو	داغ حسرت چون بماه آسمان انداخته

صد غذوبت در سخن شوکت همین پیدا شد
در تصور آن لب شکرفشان انداخته

خیال خویشتن زیب وز جو در حسن بین گشته	سخن شیرین جهان دیده ام شیرین سخن گشته
جهان تصریح شد از داغ دل در شعله افشانی	مگر این شعله های نو از این داغ کهن گشته
بدرف از بدیی بودم مگر آباج شد دیگر	ز مژگان بی سهم بر دیگران ناوک فگن گشته
مسافر منزل نزدیک راهم دور میداند	ولی بر خویشتن همچون سفر راه وطن گشته
هر کیفیت می میشود از کیف چشم او	ز یک پیمانه از بوسه چون پیمان شکن گشته
بخواب گشت ما حشر نصیبش بخت بیدار	ز بوی لطف او خواهی مشک ختن گشته
جهان هم رنگ شد از ابر و دلها مفروش	برنگ غم دل دیرینه با رنگ چمن گشته
مسلمانان کافر ما جرا آهنگ می باشم	فراموشی ز بند اشتنج برهمن گشته

چو پروانه شده خاکستر و در چشم گل شوکت
یکی تشبیه او به شمع چون در انجمن گشته

گشتت در دیوانگی عالم زمین دیوانه	پر چون مجنون بود گر بشنود افسانه
شور عشاقان فروغ روز را شب میکند	شمع میسوزد همین از گرمی پروانه

[illegible]

میشود آباد تر از خار ها بر خویشتن
بسکه بر یک تار باشد سبحه و زنار ها
مصحف رخسار او اسرار دیگر وا نمود
پیچ و تاب خویشتن از زلف پیچان بیش گشت
رونق فردوس را رونق بود از نام او
ذره ها در جستجوی خورشید ذره میشود

چون چراغ برق گل با نیم از بن ویرانه
جلوهٔ یک دیده ام در مسجد و بتخانه
حرف خویش یاقوت داغی گشت بر دل
تا بینائی نماند آه بی تابانه
گر قدم رنجه نماید کاشتن را کاشانه
جان ... بیده ام در عارض جانانه

جام جم از جام می جامی بخود پر کرده است
چشمهٔ آب بقا شوکت بیک پیمانه

مژگان به ستم نوک علم کرده زیاده
صد جور و جفا به تو فا بسکه شمردم
در قید سر رفتار چو بیدم شده ابرو ست
از تنگ شده ام تنگ به تنگی
آن مهره ما رست مگر مهره مارست
به دل نظر نگاه نظر شد بدل من

ابرو بستان تیغ ستم کرد زیاده
در ظلم و تعدی چو کرم کرد زیاده
آن تیغ دو دم را چو بدم کرد زیاده
قصدی به سر ابروی عدم کرد زیاده
آن مار سیه زلف چو سم کرد زیاده
تو تیر تو صاحب نظرم کرد زیاده

در کوی تو شوکت چو قدم سر به شمارد
سر را به قدم سر بقدم کرد زیاده

دل عشاق می سازد خراب آهسته آهسته
چو آدم را به هم بحر فنا در پیش می آید
بجا اشک می از چشم میریزد دل سودا
حسابی خود بسیار حسابی میکنم دیگر
به پیچ و تاب زلف سجاده ام آشفته

کتان را می شگافد ماهتاب آهسته آهسته
نهان از دیده پیدا شد نقاب آهسته آهسته
ز تاب عشق این دل شد کباب آهسته آهسته
مگر نزدیک شد روز حساب آهسته آهسته
مگر در پیچ شد پیچ و تاب آهسته آهسته

ای بیچاره که کتان را ماهتاب آهسته آهسته پاره پاره میکند همچنان دل عشاق را خراب پاره پاره میسازد ۱۲ محمد صالح
آدم را در هم بحر فنا در پیش می آید طوریکه حباب از دیده آهسته آهسته نهان میشود و در بحر حباب باشد ۱۲ محمد صالح

یکجهان بر روی زیبای تو شیدا بوده‌ام
همچنان بر شمع میسوزد و خود پروانه‌ام

شعلهٔ داغ محبت در دلم چون جا نمود
آتشی بر شمع قایم گشت از افسانه‌ام

اینچنین ناز و ادا هرگز ندیدم در پری
دیده‌ام در خواب آن انداز معشوقانه‌ام

مرغ دل از دام او خاموش [illegible]
در قفس دایم دهد قسام آب و دانه‌ام

گر کنی اصلاح صد با من بخوانیم [illegible]
این کراماتی عجب دیدیم در میخانه‌ام

بارها شوکت بسی اعجاز در می دیده‌ام
صد مسیحای نهان در جرعهٔ پیمانه‌ام

یوسف چو روی یار بهای نیافته
ناز و ادا به چشم غزالی نیافته

دریا و زلف عنبر بو مشکبو شدم
بوی چو زلف با دشمای نیافته

کاهش هزار کرد ولیکن چه سود شد
چون ابروی تو جاه و جلای نیافته

تیغی عارضش نتوان راست میشود
آن روی خوب هیچ مثای نیافته

شیران انجمان بکمند تو بسته اند
چون پیچ زلف هیچ عصای نیافته

شمس و قمر ز چهرهٔ او منفعل شده
چون روی یار عکس هلای نیافته

در باغ انجمان چه بدیدیم بسی بخور
چون قد یار هیچ نهالی نیافته

ردیف یای تحتانی

نهان کی رسید ز مژگان بخود جوش دریای
بحیرت می‌کند بر خویشتن طوفان تماشای

تمنای دیدن یار در خود بسکه پیدا کرد
تمنای دگر هرگز نباشد در تمنای

جگر شق میشود خاره بوصف روی زیبای
ز قامت آن قیامت میکند بر خویشتن غوغای

شده زهره سودا [illegible]
بسودایش اگر در دل نباشد هیچ سودای

ز کوی [illegible]
چه غمخانه نباشد [illegible]

دل من [illegible]
سر و بر [illegible]

چو یارب های بی تاثیر من شد میدار
ز لیلای شب بختم مگر خورشید شد چهره

عصای آه هم با خود ندارد هیچ یار را
جهان مجنون شود از ذکر این مجنون

دو بالا میشنایم نشئه خود چون بخود شوکت
بچشم مست او چون پر کنم صد جام و مینایی

بدام چشم خود افگنده ای نازک اندامی
چه می پرسی چه از اعجاز می وا فیض مسیحایی
خیال آن میان باریک تر از خیال من
ز چشم سرمگین دلربا چه خود خیال آید

جهان چون صید بسمل می طپد بر خویش در دامی
رها کردم سر و رود و جهان بر لب یک جامی
میان آن چشمه چون از میان این فکر وا فرمایی
زبانم از خموشی چو سوسن گشت در کامی

نخواهد باشد مگر تصریح از گمنامی شوکت
نگین در حلقه می باشد ز رسوایی نامی

این جنون و شورش دیوانه کجا بود گر
بسکه بی پروا ز عشاقان پر پرو بود اند
رنگ گلشن می‌شود این کلبهٔ احزان من
شمع محفل شمع گل باشد پیش یکجهان
خضر را آب حیوان یافتم لیکن چه سود
دلبری هرگز نکرده دلربایی کرده است

آه بی تاثیر لی با کاشانه بودی کاشکی
شمع را گر الفت پروانه بودی کاشکی
گر قدم رنجه با این کاشانه بودی کاشکی
گر خیال از فندق جانانه بودی کاشکی
این دل از ساقی و میخانه بودی کاشکی
دلبری در وضع معشوقانه بودی کاشکی

بر در جنت مکان شوکت شده لیکن سبو
خانه بر در دروازهٔ میخانه بودی کاشکی

در حور و پری نیست جمالی که تو داری
از آهوی چشمت نتوان گشت مقابل
اختر نه شمارم از این کار به شب ها

این ماه ندارد خط و خالی که تو داری
انداز و ادا چشم غزالی که تو داری
بر ماه ندیدیم هلالی که تو داری

۱۳۰

سراپای بلالش نتوان گشت با این اوج | درابروی خود چاه بلالی که تو داری

این پیچ ندیدیم بزنجیر چو شوکت
درگیسوی خود انچه عقالی که تو داری

ز سوز جا به محشر کند خود تماشایی | که از سوز دو چشم خشک یا شد جوش دریایی
ز وحشت‌های خاکم خاک دشت ها همین یا شد | کند هر ذره خاکم مگر هر لحظه صحرایی
قیامت محشری از دلیل شد گدوسی | رو نشد دیگر عجب دیدم مگر در قدر رعنایی
مگر صد سلسله صبر و شکیبائی زند نقش | نبینی آینه شد آینه با خود خود آرایی
ز داغ سینه من داغ محشر شود قایم | بجای داغ من خورشید محشر گشت سرجایی
بجز فردا اگر امروز را فردا نمی بینم | چو فردا آمده وعده بود امروز فردایی
کتابی از فرط داغ سینه خود دلسگر دیدم | ز چشم مست او دایم تماشایم با دو پیمایی
شکیبائی شده از ناشکیبائی ز خود بیرون | شکیبا دیده ام در خویشتن چون ناشکیبایی
بلا گردان که دیدش گردش گردون یا شد | بچشم آهوان حیرت بود از دشت پیمایی
تماشا دیده ام چون تماشاگاه این دنیا | تماشای بحیرت میشود چشم تماشایی

بجز میخانه دیگر ندارم جای ای شوکت
ز جام می مسیحا بود فیض مسیحایی

۱۱ هر یک مو بتنم تیری نشده از تیر مژگانی | کمان ابروش آماج کرده هم پیکانی
۱۲ چراغ افروز باشد چون گل سر در چراغانش | چراغان میشود بر خویشتن سر و چراغانی
۱۳ اگر یاقوت را خونی بدل باشد عجب نبود | مگر مرجان لعل لبش همین از رشک خود جانی
۱۴ ز زلف عنبرینش سلسله بر سلسله قایم | چو ظلمت شد بدام و چشم پریشانی
۱۵ گریبانم بدامن آمده دامن گریبان شد | ز دست من شکسته دامن کشانش با دامانی
عزیزا هرا با آب زندگی سیراب بیداری | مگر شد یوسف امید در چاه زنخدانی

۱۳۱

۱۳۲

محیط موج چشم کشتی گردون کند برهم
گلی در سینهٔ من جای خاری هم نمیدارد
تبسم گلهای گلشن غنچه‌سان بدهم بر هم زند
نمکخندهٔ او با جراحت‌هائی سازد

چشم خویشتن بیرون نمودم چون
بدل دارم ز زخم سینهٔ خود داغ و لب
گلی هرگز نخندد در رو بر دامن روی خنده
شکستی بر دل نمکدان در نمکدا

شور دیده‌ام دیگر بیا و چشم او شوکت
بخور دم باده با دایم بیا چشم فتانی

نگه با نت عجب آماج هر کار من دارد
خطا شد بر خطا تا تار را تاری بشد قایم
جنون چون زنار آستین بالا بیاید
شهید ناوک ناز ترا چه کیمان گشته
بحیرت می کند خاری که گل داغی نهد لاله
کمر شکسته میانم چو از موی میان او
عداوت با زمین از بهر عیان عیان
برای خاطر ناشاد خاطر از من کرده

کمان ابرو بموی غمزه ناوک دار
گره گیسو گشادی تا که شبخون ختن آر
ز جیب و دامنم چون پیرهن پیرهن
سلامت ابرن باشد که چشم را ابرن
ز داغ سینه گلهای خندان رچمن دار
دهان هرگز ندیدم گفتگوی ز دهن
عداوت نهاهی تو ای بهر شمن رخ کنش
رقیبان از لطف بهر من صد ز خشن دار

ز چشم مست او شوکت بسی بیخویشتن گشته
بجز دار خویشتن رفتی بجز در خویشتن دار

از چشم فتانت بود بهر لحظه سیاهی
خورشید گردان بود گردی نشان بود
آئینه باشد از ماهی در رنگ لیق آهی
خورشید ... رو پری ...
در ... بسی ... ام ...

ذره ... رخشانت بود ... سپهر
لعل لب مرجان ... بجائی پروا
در رنگ حیرت می‌شنی آئینهٔ اسکندر
احسان ... ام بود او لطف ...
... کرده‌ام سامان ...

برهم نمودی آب و گل آسا کتاب چمن زمین | صد بر شکیب ... و دل برده جا بگیر

جامی بجای رسیده شوکت ...
از جام صهبای کجا کوثر نماید همسری

شود دیده من خاک کوی دلربایی | جهان روشن شد بکام مرادم هر کجا بودی
بطاعت میرسد ساعت ز ساعتها ... | همین ساعت بساعتها چو ساعت یاد بودی
ز خاطرهای پژمرده جهان پژمردگی گردد | چه بودی بی لب لعلش اگر آب بقا بودی
محیط همت من در کنار آمده باشد | غریق بحر محبت آشنا بودی
تجوید دستی صد بیوفایی را و خاطر | وفای بیوفایها بدل آن بیوفا بودی
بجای هم تصور ... گلروی نشد در دل | خیال آن پریرو در دلم تا ابد بودی

مخلص بقدر بود ... نگاهم بسکه شوکت
بجای جام می گر ساغر گیتی نما بودی

ز حال خود توان گفت از هزار یکی | یکی خصوصیت جانان و روزگار یکی
غریق بحر فنا کرد آشنائی او | سرشک دیده یکی چشم اشکبار یکی
به بیقراری خود بسکه میکنم اقرار | قرار در دل یکی جان بیقرار یکی
نگاه مست تو سر میکند دلرا | سیاه چشم یکی چشم پرخمار یکی
چو عندلیب بدل خار عشق او دارد | خیال روی یکی عشق گلعذار یکی
جهان ز حال من زار زار میباشد | بخنده زخم یکی گریه نوبهار یکی
ز زلف و ابروی آن دلربا شد شبیه | کمند فتنه یکی تیغ ذوالفقار یکی
بدام فتنه ببند هم زمین چه میپرسی | دو چشم مست یکی زلف تابدار یکی

دو همعنان بهم ... این دل شوکت
بلائی چو یکی رنج انتظار یکی

[illegible]

ز بی‌خوابی نشد مخمور از خواب تماشائی — قرار و صبر از بی‌قراری را تماشائی
ز طوفان سرشک چشم طوفانی شود قایم — ز طوفان آب واده اشکباری را تماشائی
جهان مخمور میباشد ز چشم مست و مخمور شر — چو غافل میکند این هوشیاری را تماشائی
شبم را روز چون صبح قیامت لیکه میباشد — بیاید ماه اختر شماری را تماشائی
منم بی‌اختیار میباشده از اختیار خود — و لم از دست شد بی‌اختیاری را تماشائی
چو از سودای خود تشبیه دادم باغ رنگ شرر — نه بهره از بهشتی صد شماری را تماشائی
بگرداج شد چون سینه‌ام از تیر مژگانت — به پهلویم نشین هم قسم کاری را تماشائی
میجرش سوگواری را گواکرده‌ام برخود — لیے شد سوگواری سوگواری را تماشائی
عجائب کافرستانی شود از هر سر موی شر — مسلمانان چنین کافرشعاری را تماشائی
بخاک پائی او مید خاک پای او دارم — بکویش خاک گشتم خاکساری را تماشائی

گشتیم انتظار بهای او و عمر خود شوکت .
. چو نرگس چشم شد این انتظاری را تماشائی

گرفتاری به پیچ و تاب زلف عنبرین موی — قیامت قامتی آشوب جان زنار گیسوئی
بیابان گرد وحشت میشود از وحشت چشمش — چه وحشت‌ها با هو میشود از چشم آهوئی
ز سوز سینه مرا آتش محشر شود قایم — دل و جان کرد خاکستر خیال آتشین روئی
مرا از مسجد و بتخانه و کعبه نشد حاصل — ز کعبه بهترین دانسته‌ام محراب ابروئی
خیال آن پری و عین جادو میکند در دل — بسی سامری رونق میشود از چشم جادوئی
ز دل آزاد شد بر سر فتد چون سر و آزادی — تصور کرده‌ام و سینه تا پیسر و دلجوئی
چو من افسرده مینماید یکجا مانند مجنون — سودا نیان دارم بسودای سرگوئی
به پیش جمال شکین جلوه‌ها دارد بسی سو — ... دیده‌ام در کعبه شد تحقیق هندوئی
شود محشر ز شور ناله سوزان ... — ... پنهان ...

آبداری به نماید ... ندان صنم +
صبح صادق شود ار عارض خورشید جبین
سینه‌اش سیم خجل اورا سپیدی گویند
روز و شب فرقت و هجر تو ضعیف آورده
خار خارست بدل گل شده خار از گردش

بار دارد چو بجو د گوهر غلطان مددی
تیرگی شب برد و جلوه جانان مددی
دست رنگین نه نماید چو بمرجان مددی
شد جوان ضعف بدن سیب زنخدان مددی
خار در سینه نشد جنبش مژگان مددی

تیره شد زلف بکین روی درخشان ماند
شب بیجور شده نیر تابان مددی

ازین بی وفا یار وفا سے نیابی +
مگر سنبله ... ام من
بکن حرص غالب که مغلوب باشی
نقار العصر ابده لقاسے

بجز خاک معقول جاسے نیابی
ازین ابتدا انتهاسے نیابی
ز مغلوب چون اغتنا سے نیابی
باین سے بقا بھی لقاسے نیابی

شرح برسے کن ایستاده خوبان
خوش شوکت دگر ستلاسی نیابی

جهان گذشت ز عقل و خرد ز حیرانی
ز شوخی لب لعلش جهان شود تصریح
ز جلوه رخ او شمس سے برد مایه +
خزان بهار کند شیر او بهار خزان
فروشنده بزمین آسمان ز رشک
شکر جواز لب شیرین او عذوبت برد

بدین کمال ندیدم جمال انسانی
ز رشک او شده و خون چو لعل رمانی
صدف چو دُر ندهد سے فروغ نیسانی
گهی خوشی نه نماید چه مرغ بستانی
بسوز عشق نموده چو چشم ملغانی
به لعل لب رسد ... ز آب حیوانی

خزان بهار شوکت بهار خزان
قران بهار ندارد ... ثانی

[illegible]

شنیده از او قمری از قد آن قد رعنای
گل و بلبل همه یکجا شدند از روی زیبای

بحسرت در جنون مجنون شود از چشم لیلای
بصحرا میبرد جوش جنون از شکّ صحرای

ببین از چشم خود دیدار آن رو از چشم خود دیدم
بچشم خویشتن نرگس کند گر آن تماشای

بیاد وصل هر صبح دلم صد وه امید سیار
شود وصلی که آمد کی تواند صید عنقای

تمنای دگر در دل نباشد در تمنا هیچ
تمنای عجب در دل نماند جوش تمنای

بپیچد در سلسله اشعار هر پیچ
بپرورد سلسله اشعار اند از زلف شهلای

شکستها در شکن باشد شکستها در شکن ها
شکستن در دل بسی دارم از آن زلف چلیپای

فردا امروز و فردا وعده وصلش بفردا شد
چو فردا میشود دیگر نباید هیچ فردای

ره صد تیرگی از دیده ها دیده روشن
ز خاک راه باشد سرمگین چشم بینای

سرور دیده نادیده ور دیدنها دیدم
ز جام جم فزون تر دیده ام چون جام صهبای

ز حوران صد بهتر بر روی او دیدم
تصور کرده ام روی ترا فردوس اعلای

بچشم من موجی بطوفان میکند قائم
دفور اشک در آشوب سازد جوش دریای

قرار بیقرار ما قراری بیقراری شد
شکیبایی کجا در سینه آید ناشکیبای

تصور نقش برابی نماید این دل ما
منقش نقش دنیا بنماید نقش دنیای

بسوز هجر ساقی شد کباب آن دل شوکت
بود از چشم او میل حیا در چشم مینای

ز ابرو و مژه تیری بمن انداختی رفتی
ز سهم تیر خود صد گوشه بیکسانی رفتی

بهبازی چون ببازیگاه بازی میکنی دیگر
عجب بازی به بازیها که ما را باختی رفتی

کدورتها مگر دیده ام چون از کدورتها
دلها از کدورت در جهان افراختی رفتی

شناسد دوست را دشمن شناسد دوست دشمن را
بسی بشناختی دشمن بسی نشناختی رفتی

گداز دل عجب دارم گداز حال شوکت

۱۳۷

گداز و سوز ما در خویشتن بگداختی رفتی

در ترقی می نماید خوشنما افتادگی
بادیت مجنون سید مجنون وایا افتادگی

معشوق و عاشق بین گر کوره بوده اند
سرفرازی از سر دیدار ما افتادگی

انچنان افتادگی استادگی و دین شده
من ز تنهایان جدا از من جدا افتادگی

بسکه لایق میشود نرگس بجز افتقار
بینوا را با نوا بودن بها افتادگی

باچنین صورت بکوبت سید شوکت شده ام
سبز بیا داده واز سر تا بپا افتادگی

باخود شدم چنان که شدم جدا بیخودی
ما از بیخودی شناسان بیخودی

از بنده پروری نگهی سوی ما نکرد
زین چاک کرده ایم گریبان بیخودی

شاید خیال آهوی چشمت نموده ام
وحشت همی برد به بیابان بیخودی

از خود فساختیم جوابی بجواب هم
قفلی به لب زدیم ز زندان بیخودی

گل غنچه تنگ شد به نگاهم گل جهان
گلگل شکفته ایم به بستان بیخودی

از گرمی سرشک چسان شرح میشود
صد موج آتش است ز طوفان بیخودی

بیخود نگشته ایم بخود بوده ام بخود
پروردگار گشت نگهبان بیخودی

مجنون بخویش گشت جنون از جنون من
دیوانه گشته ایم ز دیوان بیخودی

سودای انچنان شد شوکت بخویشتن
بازار گرم گشت به دکان بیخودی

معشوق دید او چو کس هر نشان با تماشا نگر
بوصف وصف احسن سید شوکت نگویا نگر

گذشته با نوا تا بی زجدا از من چه سر
نوا نادیده ام در خویشتن بی نوایی

به بند حرص گل گشته گشته جای آشتی
هوس گل بیچاره دل خریده ام خود را

شدیم سایه از ضعیفی ز صبر حسن سید
ز دور افتادگی بی صبر یار نا شکیبایی

ز رسوائی شدم دیوانه دارم دیده‌ی سودا | دو بالا می‌شود دیوانگی از ذوق رسوائی

نزاکت دیده‌ام از آن تن نازک بدیدیم | نزاکت دیده‌ام هر جا [illegible] رعنائی

بجام وصل چون سر و پیمانه حیرانم | بجز [illegible] هم [illegible] تا کی

بجانب شد همه از جام می چون گل [illegible] | بجانب [illegible] بود [illegible] پیمائی

جنون چون حسرت افسرده من [illegible] | جنون [illegible] جهان چون علت [illegible]

مگر [illegible] کوش [illegible] جهان باشد | غبار کوی [illegible] ظهور [illegible]

کتاب از سوز عشق دل [illegible] شوکت
بیا [illegible] بود [illegible] باده پیمائی

در کارگاه عشق چه کارے نمکینی | بیکار [illegible] کرده کار نمکینی

یاران این جهان همه [illegible] اند | یارے به کذب کرد و [illegible] نمکینی

بگذار که این گذشته چه بگذارد ترا | از خود گذشته و گذارے نمکینی

بیهوده [illegible] جهان از [illegible] | چون [illegible] دست [illegible] نمکینی

شوکت ز جام [illegible]
[illegible] گشت و خون خماری [illegible]

تصور کرده‌ام گیسو چون آن نازک اندام | بوقت مرگ مرغ روح را گر [illegible]

شدم با [illegible] از نام او ران از خود ننام او | به [illegible] شود [illegible] جهان

بشام صبح چون [illegible] رشک مهر ماه را دیدم | [illegible] شام شد و صبح باشد [illegible]

خیال [illegible] آنجان ز خود [illegible] | بجام [illegible] کرده‌ام [illegible] از خود [illegible]

[illegible] هم در خیال وصل شوکت را
بود هر گام چون فرسنگ هر [illegible]

دلم هر گز [illegible] دیدن دیدار [illegible] | چو نرگس چشم [illegible] شد [illegible]

سحر بید دیگر از اسرار نهادی …
هر سر او سر گشت از اسرار …

چو چشم از مستی بستان سکندر …
چو چشم مست … فانه …

از این … گشتن نقش … در … قوام
در … چون از درد …

… شمار … گروه نهان این با
نه در شمار از اندیشه نهان مستغنی

بگیرد اگر … گردش … گروه … ماند
بگردش گشته ام از گردش …

خیال … سینه … بماند
که … شود سر گشته از … مستغنی

… چون سکندر …
… سکندر از … مستغنی

خیال … خواب را چون روز و …
که در خواب هم از فتنه بیدار مستغنی

… قایم … دل …
چو غافل … هشیار مستغنی

بدل گل خورده ام از خار … شوکت
دل من گشت چون از گلشن و گلزار مستغنی

دلم … جانانی بقد چون سرو …
چو طوطی شکر افشانی ادا فهمی سخندانی

گل اندامی پری … سمن بوی و خوش گوی
به … جفا جوی به رخ چون ماه تابانی

دل … سکندر …
کمند زلف بر دوشی با فسون … افشانی

… ادا و ناز اندازی …
بغمزه ناوک اندازی بگیسو کافرستانی

حریف باده پیمای ستمگر شوخ …
بعشوه کار فرمای بغمزه جان جانانی

چو سنبل موی پیشانی … آفت جانی
بلب چون شکرستانی بقد سرو خرامانی

ستمگر شوخ و طنازی فسون …
بصورت هوش … آفت جانی

جفاکاری ستمگاری … گفتار
به جادو سخت … فریب … ایمانی

فسون سازی نظربازی ادا و ناز اندازی
بقد سرو سرافرازی بلب چون …

دل آزاری … سخت طراری جفاکاری
باو … بمژگان …

[illegible]

ز شوکت سخت سیرابی حریف پخته پرکاری
ستمگاری دل آزاری ادا فهمی سخندانی

گر سرم بر خاک راه یار بودی کاشکی | دیده ام بر دیدن دیدار بودی کاشکی
یکجهانرا قبله‌ام گشتم ز فیض سرکشی | کعبه من خانه خمار بودی کاشکی
زینهار از جام می هرگز نگردی زینهار | شیخ را اندیشه زینهار بودی کاشکی
هیچکس هم سنگ من هرگز نبوده در جهان | سر بسنگ آستان یار بودی کاشکی
صد برنگی گشت گر بر خویشتن پیچیدی | پرده های ساز موسیقار بودی کاشکی
این سقامتهای پیر قان نمیشد از نگاه | چشم او بر نرگس بیمار بودی کاشکی
ماه و خورشید بر چرخ هفتم جای خود ساختند | گر مقابل چهره دلدار بودی کاشکی
سجده بر محراب ابرو مینماید یکجهان | قبله من ابروی خمدار بودی کاشکی
این عزیزان جهان از شوق غافل بوده اند | نور چشم از عشق برخوردار بودی کاشکی
چون ز شاه و سپاه بیشاه گر نوبت نشد | دلبری در جلوه دلدار بودی کاشکی

گرد کلفتها بگرد از گرد شوکت چون رسید
گردش در گردش دوار بودی کاشکی

سرگشت سیه نامه من چون سیه رو | خیال آن غزال چشم شد آهوی صحرا
سپهی بخت و توانایی بخود دارم چه پیری | نگر از ناتوانی دیده ام چون ناتوانی
تماشای جهان بر تماشا هم تماشا شد | تماشای جهانرا خود بخود گشتم تماشای
بدل آورده ام شاید خیال آن تو رعنا | مقابل میشوم بر خویش قتهای بالا
خلیل ار زم گر زاری بت مرجان اندرون نالد | شوم بار هوا خاکی کوئیت چون سیه سای
ز نظم بهترین دانسته ام چون لاله قلقل را | ز قلقل جام ایما فهمید جام فیض صهبای

ز حال تماشای چیان تصریح شد شوکت

١٤١

شکیبا گشته ام بی‌خویشتن از ناشکیبائی

نیسان ز چشم خود بگهری دیده ام کسی
از اشک چشم خود گهری دیده ام بسی

شیرین سخن شدست جهانی ز فیض او
از لعل لب بدل شکری دیده ام بسی

آتش بآب و تاب بآتش همین شود
از آه بر سپهر اثری دیده ام بسی

کبک دری بهر قدمش هم همی‌زند
بر هر قدم چنان بهری دیده ام بسی

محشر ز سوز آه شود بلکه سوخته
شوکت ز اشک خود شرری دیده ام بسی

آن خور و سالکیست عجائب جمالکی
بر روی ماه روی چو ابرو هلالکی

آن روی روشناس بدلم جا نموده است
از چهره اش بصورت معنی خیالکی

تشبیه چهره ماه و مشک چون نموده ام
ماه بماه رفت ازین انفعالکی

رفتار کش چو سرو ز بنیاد کنده است
قدکش نموده است مگر ارتحالکی

هجر کش چو وصل اندوه گشته اند
سینه ام ز هجر شده اختلالکی

تفصیل اشک اگر نشود چون ز چشم کم
از چشم و اشک خویش نشد انفصالکی

مژگان تو زخم نماید سینه ام
از هجر کش بدام نمود اتصالکی

مخمور گست و مست شوکت بچشم او
از چشمکی بچشم بدارم مجالکی

آن رخ روشن مرا بیتاب دارد اندکی
در قرار این آتش و سیماب دارد اندکی

هوشیاری چشم او چون مست غفلت میدهد
همچو آلی ها نگرد رخواب دارد اندکی

قلزم و جیحون فرات و نیل در شوقت شدند
اشک من چون جوشش سیلاب دارد اندکی

آفتاب از روی روشن چون مقابل گشته است
تهمت خور گر بشب تاب دارد اندکی

آتش هجران اگر در سینه آتش می‌نهد
چشم من هر لحظه چون شاداب دارد اندکی

صد مسافر را بمنزلگاه خود فانی رسانند
این سبکروحان چو گردان سبکبار آمدند

خاک گردی خویشتن شوکت کجا یابی بخود
با دبیابان تشنه ور آب وارد اند بکسی

جلوهٔ صبح دمم از بیوفی گرمی وا ری
از کمان آه او تیر رسیده نرسید
کشتی هفت فلک غرق به ساحل باشد
همچو طاوس درین باغ پر و بال تنانند
ای مسافر چو سبیرای دگرت خواهد شد
هر روز و شب چون بخیال رخ تو میباشم
سر قامت بلند است و گران بلبلیا
نتوان گشت رهایی مگر از تیر قضا

تاب این رشته یار نیک مگر بیداری
تیر نوک مژه اش چون جگر بیداری
جوشش اشک چو در دیدهٔ تر بیداری
رنگ هر لحظه برنگ دگر بیداری
صبح پیری شده منزل به سفر بیداری
رونق چهرهٔ خورشید و قمر بیداری
پای در راه مگر پای به سر بیداری
خویشتن و خود و قد آگند و سیر بیداری

زیر خاک است گر آتش پنهان شوکت
نفس فسردهٔ خود را به اثر میداری

در جهان هرگز ندیدم اینچنین خوش سروری
خار در گلها نماید انگل عارض مدام
طرف سنبل پیچ میدارد به بوی مشکبو
خوی سازد خوی دار خوی نیکو دیده ام
وحشت چشمش غزالان همچو وحشی کرده است
روضهٔ خلد برین باشد که کعبه گو کیش

مشک و عنبر چون لعلش گشت و بر شبو بو
عندلیب گفتارش شیرین چو بلبل خوشگوی گو
چون معطر مینماید ایام آن گیسوی سوی
وا بپا دارد بفکر عاشق آن بدخوی خو
مینماید وا ایام از چشم خود آهوی سو
بهر جان خویشتن گردید آن شکوی کو

آتش محشر ز درد هجر شوکت میشود
چشم سازد در روز تو در عشق آن بجوی جو

[illegible]

چو مهر گر دل من یکذره مهربان بودی — زمین بلوح همین یکسره آسمان بودی
فروغ چشم دو عالم ز چشم من باشد — بچشم خود اگر آن خاک آستان بودی
به تنگ بازی و عالم گشائی [illegible] شد — بفکر خویش اگر تنگ دهان بودی
ز غنچه تنگ نبودی درین سرا امید [illegible] — چو بوی گل ره منزل بکاروان بودی
هزار مرتبه در مرتبه رسیدی دل — بقای عمر اگر بیشتر عیان بودی
ظهور نخم دو عالم بکام ما گشتی — بکام خویش اگر لحظه کامران بودی

بکام جم نکند آرزوی چون شوکت
بدست خویش اگر جام ارغوان بودی

بگردش میشود خورشید را از روی نیامی — بشب اختر شماری میشود از ماه سیمای
تصور بوسه بر گرد لب تنها نمیگردد — نزاکت آنقدر در جلوه دارد جلوه آرای
لب شیرین تو با جان شیرین لب بلب باشد — طریق زندگی در لعل لب دارد تمنای
نگاهش از حیا چون گوشه چشمی نمیگیرد — نیارد از حیا بر روی خود چشم تماشای
قیامت چون بقامت [illegible] — بلا با بیشتر فهمیده ام از سرو بالای
نهان در پیچ و تاب زلف او محشر همین باشد — بزیر رشته هر موی او گردیده صد جای
زبانش میشود چون فتنه را صد پایدار هم — مگر بر پا قیامت میشود از طرز هر پای
دل از خود رفته شد از رفتن رفتار آن دلبر — قیامت هم بقامت میشود از طرز رعنای
ز صندل [illegible] زائل شود دردسر [illegible] — چو حسن صندلی یکلحظه هم کردم تماشای
ز حنای دل [illegible] در دست آن دوست فتاده — سروری بود از چشم چون آن باده پیمای
سر [illegible] لبستان آفرید و جان او [illegible] — گل خورشید را دیدم فهمید روی زیبای
که [illegible] آتش بر چنین [illegible] — عرق بر چهره آن ماه رو چون کرد ماوای

بایجان بیشتر صد لطف ثابت کرده ام شوکت

[illegible]

چو کاکل دیده ام پیچیده ام بر روی زیبایی

بکار خویش اگر کار دیگران واری
ز کار و بار گذر کار با گران داری

ز مهربانی اینجا امید بشکستی
امید مهر چو از یار مهربان داری

جگر دو کار بد و نیک مهربان باشند
ز آب دیده همین راه مهربان داری

چو آبداری گوهر بدل بری آسیبی
باشک خویش چنان اشک چون فشان داری

دمی که میگذرد عمر میرود هر دم
چو ماه ماه بهر ماه این زبان داری

ز جام می چو نگردی سرور و سور کجاست
اگر حیات گرانمایه جاودان داری

بحلق تلخ شود قند و شکر ای شوکت
حدیث آن لب شیرین چو در دهان داری

در آرزوی مستی ز میخوار میکشی
از چشم خود بخانه خمار میکشی

از حسن صورت تو بسیرت نمانده است
گل را چو خار در سر گلزار میکشی

سودای روی یار زلیخا کند جهان
یوسف اگر چه هست به بازار میکشی

نوک مژه ز ابروی خونخوار در دل است
تیری که از کمانچه به سوفار میکشی

گیسوی پیچش چو هلالی نموده است
صد طعنه خطای به تاتار میکشی

هر گرد کار خویش بگردار می شوند
کون و مکان ز گردن گردار میکشی

بر تارک تو مغز ز عمامه ها بود
عمامه که از سر زدار می کشی

سر تو سر بسر همه جا گزیده است
سرمایه چو از سر دار میکشی

از تو شخرام ناز چه بالا بلا خوش است
رفتار کبک را چو برفتار میکشی

منزل غریب چو نکه بمنزل نمیرسی
رنجی که مست نیک ببیار میکشی

گردون دون زگردش تو همانا خراب
منصور بی قصور که بر دار میکشی

شوکت مگر ز غافل و هشیار میرود

[illegible]

غفلت مگر ز غافل و هشیاری کشتی

آفتابی دیده‌ام بر ماهتاب انداخته | از حیا بر رخ نمید اثر نقاب انداخته
جلوهٔ آن چهرهٔ پر نور در چشمم گذشت | رونق حور و پری را از حجاب انداخته
از جزا یا لست قایم صد سرور خوشتر | این جزا یا می خود را بس خراب انداخته
کن ساقی که در عشقی نخواهد شد حساب | محتسب را بوجه چون در حساب انداخته
از فراق و هجر چون تصریح می آید زمن | ورد مهجوری فقط سورة العذاب انداخته
وایا مستور شو از جام می ترک خود مدام | آنچه انداخت از جام شراب انداخته
میکشانش جام می از یاد او ترک کرده اند | عمر بیهوده مگذر خورد و خواب انداخته
انقلاب دور گردون و دیگر میکند | منقلب گر میشود دور انقلاب انداخته

مضطرب باشد اگر شوکت ز تو اضطراب
اضطراب بیجا مگو اضطراب انداخته

زابرو و مژه صد فتنه باهم ساختی رفتی | بلی در سینه‌ام تیر قضا انداختی رفتی
دل و جانم به هجران جان من جان جگر دارد | علم درد و الم در جان من افراختی رفتی
سالمین قیامت روز بیشک محشر خود باشد | بجواب حسرت آن دلبر [illegible] رفتی
در آنجا کی که ناره دایره پرگار دوران ابد | مگر یک نقطه هم از دایره نشناختی رفتی

بساز بیجای دل نرد محبت چون نشد باشد
که انگهار صد باره شوکت باختی رفتی

زخم در سینه و دل از سر مژگان داری | بر پریشانی دل زلف پریشان داری
همچو هاروت و ماروت عجب صورت کرد | چاه بابل مگر آن چاه زنخدان داری
تیغ ابروی تو فتنه خوش باشد | اندر این مگر ناک شهیدان داری
غارت مژگان تو در جان و دلم جا کرده اند | زخم خندان تو چون گل خندان داری

١٤٥

[illegible]

درد سر پیش بلا ماند و غم در پیش
راحت های جهان را سر خذلان داری

خنده شد هم به بلا گشت رها پای تو بس
جیب و دامن بگذر از چاک گریبان داری

سوز و شور هین باشد و افغان بفغان
بفغان چه دل چو سوزش و افغان داری

جنس از ان بهتر و شیم با فلاس نگر
کم بها گشت که افلاس بد و زندان داری

چونکه محجوری من هجران دارد
هجر مهجوری دلدار بهجران داری

دل شسته و با بروی تو همانند و بسرا
حسن چشم کعبه تنها جوان داری

حال دوران به نگاه تو بسامان باشد
چون بسامان دگر کار بسامان داری

صد فروغ دگر از مشرق رو تو شده
ماه و خورشید بگو بر رخ رخشان داری

گردش چشم تو سرگشته کند آهو را
دل حسرت زده سرگشته فرکان داری

عذب گفتار تو اعجاز مسیحا دارد
صد عذوبت نمک زان لب خندان داری

آتش طور اگر نور ندارد شوکت
آتش سینه و دل بسکه فروزان داری

دجله اشک از بهار عشق طغیان میکنی
بارها از چشم خود در چشم طوفان میکنی

گلشن گلزار در چشم نیاید جا نمود
دائما از چشم و دل سیر گلستان میکنی

حسن گیسویش از رخسار زیبا بوده است
جلوه ایمان بگور کافرستان میکنی

زنده میباشند از فیض ظهور حسن او
جلوه گاهی بر سر خاک شهیدان میکنی

شکر افشانی لب لعلت کجا باشد رقم
گر کند کارم ز جز از آب حیوان میکنی

ای صبا از بوی گل بوی تو اعمیا بکش
بوی گل را و گلستان بسکه ارزان میکنی

حلقه گیسوی او را پیچ و تابی دیگر است
صد پریشانی بدل از زلف پیچان میکنی

شادمانی را که از غم شادمانی بوده است
سیر دنیا و ایما چون مرغ ... میکنی

جلوه آیینه رو چه میر نماید چون به حسن
دیده ام از بیدل خود آیینه حیران میکنی

از گل روی پریرو خار در دل میخلد | دیگر | همچو بلبل وانمایم ناله و افغان میکنی
ز وحشت چاک هایم چاک و شد تصویرها | | جنون هم میشود سرخوشتن از خود تماشائی
عذوبت تلخ گفتاری شکر را آب میسازد | | بعذب بخشش باشد مسیحا را مسیحائی
بجود بدنام نباشد چو رسوائی و بدنامی | | ز رسوائی به بدنامی به بدنامی به رسوائی
مقابل ماه و خورشید چون بگذرد تنها | | بر دوش شتر پا دیده ام در نقطه سودائی
بتان از رنگ رو میشود از ذکر روی او | | پری را هم ندیدم با چنین خوبی و زیبائی
بحیرانی چو جوهر میکند در سینه لیم دایم | | بصفا آئینه گردیده از طرز خود آرائی

ز بالای تو بند بند من شد در بلا شوکت
گریبان چون جیب آمد به فرط ناشکیبائی

چون نقش قدم سنهم بر سر راهی | | بر ره گذری مانند با امید نگاهی
دو دو نیست بر افلاک چو از سوز تو هجران | | صد شعله آهی بشود از سوخته آهی
میکاهد و داغی بجهد در دل خود ها | | بر مه رود از غیرت مهروی به ماهی
زخم دل ما چون بچنین تا مده زخم نیست | | از تیر نگه پرس که آه و هست گواهی

بجنازی او گشت شوکت به ره راست
این کج کلهی هاست چو بر بند کلاهی

از چنین روی جانان صد گونه شادمانی | | ساقی بیار باده در موسم جوانی
از حسرت لب او آبحیات دایم | | پر می شوند ساغر از آب زندگانی
مهرش مهر بهتر از مهر او چنان گفت | | چون از جفائی دلبر صد طرز مهربانی
با دختران بیاید گلها گیا گذارد | | گلچین گلشنش باش چندانکه میتوانی
از شمع بزم جستنش در بزم گاه یاران | | چرخ برین چو فانوس باشد به سبائی
از خاک ربط کردن صد جا در دل ماست | | در زیر خاک باشد صد گنج شایگانی

۱۴۷

صبح ازل ز شوکت تا شامگاه سری
دیدم ز لطف طبعت چون عمر جاودانی

چو چشم مست تو صف میکشد بخونخواری
نمود در سر رفتار رستن جانان
وفای او که شمارد به بیوفائی او
خراب نرگس مستانه یکیان نگردید
کمان و تیر چه در ابرو و مژه باست
متاع سود و زیان از متاع دل طلبیست

بذوق دیده عشاق صدف گوهر باری
بجای قطره صد گریه کباب کهساری
جفای یار طبیب شد و بد شواری
هزار فتنه بمستیست چون بهشیاری
بجور غمزه چشم تو صد هزار آری
که دست حسن گشاید چه بند بازاری

کبودی رخ زردم ز حب شوکت کرده
چه احتمال که گل کرد زعفران زاری

تمت

هر گونه خاطر ریش و نهاد باطن نبود که این تصنیف سر بسری بدیهه را
چندان ترتیب کرده آید لیکن بپاس خاطر شفا و عزیزان جان منشی
کالی پرشاد پیشکار صدر ضلع بدایون و منشی کنهیا لال اہلمد کلکٹری ضلع
بجنور و منشی بهاری لال صدر منصرم بندوبست ضلع اله آباد و منشی گوری شنکر
و قرة العین منشی جگت نراین پیشکار ضلع بجنور و بھجن نراین و کشن نراین
و گوپال نراین و برج نراین و شیام نراین منتظم کرده شد

الحمد لله والمنة که دیوان شوکت باهتمام سراپا عیوب احقر العباد بنی ...
در مطبع مشهور نزدیک دروازه آتی شهر لکهنو از تصحیح بتاریخ پانزدهم ربیع الاول
سنه ۱۲۹۰ مطابق یازدهم جون سنه ۱۸۷۳ع موافق یکم ... سنه ۱۹۳۰
بروح افزای کالبد انطباع گردیده محل الجواهر نظارگیان مشتاقان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

تذکره حالات مصنف از تحریر مولوی محمد صالح صاحب ساکن قدیم گوپاموکه
مثل او شارح وحاشیه نویس نیست بلکه شرح سه نثر ظهوری و رقعات نعمت خان عالی
و قصائد عرفی و دیوان ناصر علی در مطبع ما طبع شده از نوشته می شود بر ضمایر
مرآت تطایر روشن دلان و دور بین و رمز شناسان مکامن یقین مخفی و محجب
نباشد که این هیچمدان مولوی محمد صالح شرح چند کتب تحریر کرده که مشهور اند مگر
از تحریر حاشیه این کتاب لاجواب که سند است برای شاعران و قانونی ست
بر بهر دران اعزاز یافتم بمذاق شاعری و انستم امیدی دارم که بمطالعه این
کتاب که منبع حسنات حال و مال است حظی وافی بر دارند که از ان حال تحریر حاشیه
و شرح آن بظهور نخواهد رسید و اگر زمانه فرصت دهد حرف بدیهه گوئی شاعر
که انجمن دانش را چهره آرا و بزم خرد را پرده کشا است خیال فرمود و سفر و رفیع ...
که طریقهٔ شعر و شاعری بظهور نخواهد رسید هزاران هزار تحسین و آفرین بر شوکت
سیف تسیم که مثل او شاعری باین شان و شوکت در بدیهه گوئی نبوده مخفی و مستور

۱

بلند و مضامین نادره اش صور سرای فکرت ارجمند زیب افزای بلاغت و فصاحت
رونق بخش بهارستان فهاوت و افاضت بهار سرای چمنستان فضلای اکمل مقتدای
ارباب علم و عمل نکته گشای رموز نفس آفاقی امور کار تقیدی و اطلاعی باریک بین
دقایق موشگافی صاحب عیار جواهر صرافی چهره آرای اسرار علوم صوریه
کشای منتهای معلوم دانندهٔ مذاق شعر گوئی و شعر خوانی سر دفتر شاعران
اسکانی رمز شناس مضامین اشعار رونق بخش شاعران دیار فضلای مضمون
رنگینش در گوش هوش شاعران آفاق رسیده و صیت اشعار تازه بر چار طاق
گردون پیچیده مهر شعرش مملو از جواهر صنایع با وجود هر مصرعه اش هزار لالی بدایع
رنگ آمیز نگارین خانه معانی و بزم افروز شبستان حقایق اسکانی فرید شاعران
عظام و ظهور ناطقان انام مخترع قواعد اشعار و مبدع قوانین رباعی و موج خیز
عالم نظم و نثر و سحاب جوش انگیز شاعران عصر شهرت شعرش شاعران از دست
برده و بلندی مضمونش ناطقان را از نظم فرو برده منبع رافت یکان مورد علم
عرفان مظهر کرامات شاعری مصدر الهامات معصر عنصری لآلی شاهوار
بفصاحت گستری و تقارب در مابین خاقانی و انوری فصاحت طبعش از بلیغ
طبعان گوی برده و بلاغت فصاحتش از فصیح مزاجان سر کشیده مضامین
تازه مورد فصاحت بی اندازه و فصاحت بی اندازه باعث مضامین تازه
فکر بالای اشعارش دستور العمل شاعران و اندیشه های موزونش قانون شعر

۲

دامنم دست جنون گشت ز دامان پیدا	مقبول	رشتهٔ من شده از چاک گریبان پیدا
نه زبان فاش مکن کار بجسان پیدا	شعله	شرم باید که سرشت بد پنهان پیدا
شور محشر شده از آتش هجران پیدا	مصنف	چشم در چشم کند شورش طغیان پیدا
همچنان گشت رخ از زلف پریشان پیدا		شود از ظلمت شب ماه درخشان پیدا
همچنین جیب شده دامن ز دامن شده جیب		صبح محشر شود از چاک گریبان پیدا
آنچنان آتش فرقت بدلم شعله نمود		که بدل سنگ شود آتش پنهان پیدا
دردمندان جهان در دسیے پیدا رند		درد من در و کند در دل و جان پیدا
زلف شبرنگ با چهره لیلی دارد		از لب لعل تو شد چشمهٔ حیوان پیدا
سوز هجران چو کند نار جهنم خاموش		شعلهٔ طور شود از دل سوزان پیدا
تیر مژگان صنم زخم نماید به جگر		گل شد از خار دلا از خار گلستان پیدا
گوش کردند چو آواز سلاسل گفتند		همچنین گشت مگر سلسله جنبان پیدا
گوهر از اشک شود اشک شود چون گوهر		چشم من میکند این گوهر غلطان پیدا

آسمان هم خیالی نظر آید شوکت
گر چه این اشک عجب شورش طوفان پیدا

لب او همچو امراد هد آب بقا امشب	غالب	مگر این بخت دوران شده ز تنها امشب
شهادت سکندر چون به عالم دعا امشب	فطرت	شده شمشیر ابرو شهپر بال هما امشب
رسیده میرود از جوش آن آشنا امشب	شعله	مگر و من گرفته سایه من از جدا امشب
شده آئینه دل از ملت در صفا امشب	مجروح	بخاک افتاده ام شام الصبح صفا امشب
وفاها دیده ام از بیوفا در وفا امشب	مقبول	جفاها میکند بر خویشتن چون از جفا امشب

[illegible]

[illegible]

نهان در حجاب زلف او شب سیاه شد	ز بیر رشته مهر او گر دید صد جا می
بامیان پشتیر صد کفر ثابت کرده ام شوکت	چو کاکل تا بپا ام تحمیل ام بهر روی زیبایی

ایضا از مصنف

ز وحشت خاکها بر خاک و گشت شد تیغ صحرا	چنون هم شود پر خویشتن از خود و تماشا
خنده بیت تلخ گفتاری شکر را آب سازد	بعذب با تحسین باشد مسیحا را مسیحایی
نکوییدنامی سازد چو شوکت بدنامی	ز رسوایی به بدنامی ز بدنامی به رسوایی
مقابل با مهر و خورشید چون بلند شد	به روش شتر پا دیده ام در حلقه سودا
تماشا ز رنگ رو از فیض روی او	پری را هم ندیدم با چنین خوبی و زیبایی
ز بیاش شود و چون غنچه را همه با بد ار هم	مگر با قامت شود از نظر پیدایی
نگاه [illegible] چون گوشه چشم [illegible]	کسا ز در اختیار تو [illegible] و تماشایی
ملک این شیشه دل دو بیت افتاده	سمر ویخ آتشیم چون آن باده پیمایی
که سینه ابدار سیاهی آتش رخ چنین جا	عرق بر چهره آن ماه رو چون گرد و دامی

زیبایی تو [illegible] شوکت
گریبان چون تحسیب آمد به فرط ناشکیبایی

از تاب روی یار نسیم دیده ماهتاب	غالب	چون ذره دیدم ایم ز روی تو آفتاب
دیدم به دور چشم تو گردون با انقلاب	جانباز	چشمان پر خمار تو مست و هم خراب
باشد فروغ روی ز نور تو انتخاب	فطرت	گل دیده ام ز شمع رخت شمع ماهتاب
چون از خیال روی تو گشتم به پیچ و تاب	مجروح	از گردش نگاه تو گردون با انقلاب
در فکر چشم یار ز شیشه شو شراب	شعله	از داغ هجر لبکه [illegible] گشته چون کباب

[illegible]

غالب جانباز

آه چون از شعله این دل نمایان گشته است — برق همچون شعله جواله لرزان گشته است

همچو آئینه دلم صد بار حیران گشته است — دل همیشه مثل زلف او پریشان گشته است

وحشت اول آنچنان از خود نمایان گشته است — جمع بودم آنقدر در خود پریشان گشته است

جا بکام از سینه ام چون گل نمایان گشته است — غنچه دل لیک در آغوش گلستان گشته است

مصر دل از حسن او رشک کنعان گشته است — حسن یوسف از نگه داغ عزیزان گشته است

ابر تر از آبروی چشم گریان گشته است — بعد مردن هم ز خاکم بس که طوفان گشته است

شور عشقم نار با اعجاز در پیشش بود — نقش پایش بارها گلبانگ خرامان گشته است

بی گل رنگینش هزاران خار در دل میخلد — در نگاهم بسکه گلشن چون بیابان گشته است

بارها در چشم او در دلم آهی میان — چشم من در چشم خود از شرم پنهان گشته است

چشم آهو را با آهو نسبتی کردن خطاست — شور چشمها چو چشم غزالان گشته است

چون شنوان سیرا شد از حیوان هم بگو — تشنه دیدار آن چاه زنخدان گشته است

آن گل خندان بخندد از صنع گریه ام — گریه ای زار زار از روی خندان گشته است

در خیال چشم و هم گیسوی خمدار او — همچو وحشی بارها [illegible] گشته است

دیگر غزل بر محل از مصنف دیوان حسب فرمایش شاعران میرزا صبا [illegible]

غنچهان چون گشته از [illegible] گشته است — از تبسم خندان غیرت گلهای خندان گشته است

در دلم هر زخم دل همچون گلستان گشته است — دیده ام هر بهر قدم گنج شهیدان گشته است

جلوه [illegible] — حسن من [illegible] گشته است

[illegible] — [illegible] گشته است

[illegible] — [illegible] گشته است

[illegible]

مقابل روی خورشید هم از ذره کم باشد
بجواب آن سخن [illegible] ادو هم [illegible]
با قرارم [illegible] آرمی [illegible] قرار آورد
فروغ آتش [illegible] زشوقم شعله [illegible]
[illegible] دوست و [illegible]
شفاعت خواه [illegible] پریشان شد

فروغ چهره خورشید [illegible] میماند
[illegible] ماند
قرار [illegible] آرمی ماند
[illegible] از خوشی [illegible] میماند
تمنائی دل [illegible] میماند
[illegible] میماند

[illegible] گل شود کاسه
شبنم [illegible] شوکت [illegible] گلزار میماند

غالب

[illegible] ساغر [illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] خورشید روی [illegible] | لب [illegible]

مصنف دیوان

جانا [illegible]
[illegible] سوسن
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

شعله

ستم دیدم از دهن دلدار اسرار نهانی را
فروزان دیده ام از روی عکس آسمانی را

مجروح

چنان فهمیده ام از جلوه اسرار نهانی را
بهر دو یار دیدم لیکه حسن جاودانی را

عظمت

بچشم دیده و دل کرد خاک ناتوانی را
بفرد غیر چشم نگهبان شد کم بیانی را

مصنف

بکرد من می توان تحقیق کردم زندگانی را
بپیچد و بسی زخم دلم این گریه بیدارم
بکار بی کجا تشبیه از چشم بیگو شد
با نجابت سخا شعر من احباب سیدارم
گناه آنکه عظیم از من زلعل مرکب دلبر
و ظلمت شد نشان چون بچیزان شکر امیزی

توانائی چنان داده طریق ناتوانی را
خیال آورده ام در خود لباس زعفرانی را
به پیری آن سیه آتش شیخ مستی و جوانی را
تصور ساختم شاید بدل سحر بیانی را
مقابل کرده ام از زلف آسمانی را
زمی چشم بچشم جمیت خضر جاودانی را

شوکت

بچشم مست او مخمور باشم آنچنان شوکت
بجای چشک می بینم شراب ارغوانی را

غالب

از چشم نگریبان کرده ام صد جوی طوفان دل
درد و دریچه جان شد و صد سوز جان در دل

فطرت

بسجده مگر جز تار شد نار بیجان و در دل
از خط زروی دلربا صد کفر و ایمان در دل

[illegible]

ز مستی کرد چشم نیم خواب آهسته آهسته	تمشیر	خرابی هم ز مستی شد خراب آهسته آهسته
برویش سنبل [illegible] پیچ و تاب آهسته آهسته	نیک	ز چشم منقلب شد انقلاب آهسته آهسته
دل عشاق بیار و خراب آهسته آهسته	[illegible]	[illegible] شگافد ماهتاب آهسته آهسته
جواهر را بدم بحر فنا در پیش می آید		نهان از دیده میباشد حباب آهسته آهسته
بجای اشک می از چشم من سبز و کبود آید		زبان عشق [illegible] آهسته آهسته
حساب خود [illegible] بیسکنی دیگر		نگر نزدیک شد روز حساب آهسته آهسته
به پیچ و تاب شوکت [illegible] دیدم شوکت		[illegible] پیچ شد در پیچ و تاب آهسته آهسته

روز دیگر نواب حسن علیخان متخلص بعشاق این شعر سر مجلس تجویز کرده بخواندند و گفتند که از جمله شاعران هر کسی که فکر خداداد دارد بدیهه بگوید بیت

ای نصیب از سر نوشتم گرد ترک آرزو	عشاق	شد خطا پیشانیم زان [illegible] آبرو
ماه در مهر ماه [illegible] کامل [illegible]	[illegible]	مشتری سودا زده باشد به پیش ماهرو
گر تصور [illegible] مشکینش بخواب آید مرا		صد خطا باید در خطا آن مشکبو
چون زلیخا جهان سودا زده [illegible]		حسن یوسف کی شود [illegible] روش رو برو
آتش هجران به شوکت [illegible] مشتعل		شور محشر [illegible] کند از گرمی دل آرزو
میروم از خویشتن چون جا بجا افتادگی	عشاق	در طریق خویش باشد خوشنما افتادگی
زر نماید [illegible] کیمیا افتادگی	فایق	پیرهن خود کرده ام سر تا بپا افتادگی
دیده ام [illegible] صنع خدا افتادگی	سوزش	[illegible] بر سایه بال هما افتادگی
در خط پیشانیم ناصیه [illegible] افتادگی	شکور	[illegible] افتادگی
دیده ام بهتر [illegible] از بال هما افتادگی	مائل	در شناسائی [illegible] افتادگی

[illegible]